دیوان ازرقی هروی

ازرقی هروی

دیوان ...

بسم الله الرحمن الرحیم

آسمان گون قرطه پوشید او چو ماه آسمان / مهر چهر آمد بر او بنده مهر رویگان
خواب در چشم نرگسینش در سحر ازهای / تا ز زلف عنبرینش بر سمن سنبل فشان
زلف و چشم او همی آشفته کرد جان و دل / کان یکی آشوب دل بود این یکی آشوب جان
چون لب و دندان او و چشم اشکم برده آب / ناردان بر روی لؤلؤ لؤلؤ اندر ناردان
تا نمود او ناردان و ارغوان از روی و لب / چشم من چون ناردان شد روی من چون زعفران
تا کهان آمد در این کلبه که بودم تنگ دل / کان نگارین نزد من تنگ اندر آید ناگهان
چون مرا دلتنگ دید آن دلستان خندید و گفت / دل چه داری تنگ چون نزد تو آمد دلستان
مهرگان کان جشن نوشروان بود خرم گذار / با نگار نوش لب جشن ملک نوشروان
بزم کیکاوس آرای و در روی بر فروز / زانکه سوگند سیاوخش بلا بود امتحان
بنگر این ابر گران باران بگردون بر سبک / در چنین روز ای پسر باده بباید گران
گوهری کز تف او در ژرف دریاها صدف / سنگ چون مرجان کند در سینه اندر دهان
برگ او در خاک ریزان چون بلورین یاسمن / شاخ او در باد لرزان چون شقیقین خزان
بوستان ز آنها همی ماند که گویش ماه دی / ارغوانی تازه نو نو شکفاند هر زمان
بوستان افسر اگر از عود و ارغوان روید همی / ارغوان از عود روید لاله اندر بوستان

چون نمودن ارغوان از عود حکمت پیش تو / باده باید بوی عود و رنگ ارغوان
چهره ساقی چنان در عکس او پیدا شود / راست پنداری به ... در شاخ مرجان شد نهان
جام مروارید گون چون کان یاقوت از دو / گرچه اصل او زمرد گون برون آید ز کان
نیست ماه و مهر و مشک و بان و زر آید همی / رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
ماه و مشک و مهر و بان اندر جهان هرگز که دید / تاک و خم و ساغر او را شاخ و خاک و آسمان
در خزان بنگر بباغ و در شده برف اندر هزار / در تماشا گاه نقش بوستان اندر خزان
تا ببینی آن زمرد جان بود نو روز کنون / گشته هر یک تحفه عیارانه از روی عیان
زعفران آکنده و کاغذ پوشش پسته که هست / برگ زر چون کاغذی کاندر نهی بر زعفران
گر بدانی بر بیان او وصف کردن وصف کن / چون سرانگشت حوران بر بیان در نی بیان
شکل پروین است یا نار کفیده بر درخت / رنگ کرده و نشسته با آب روان در آبدان
جابجا ابر سفید اندر هوای نیلگون / هم چو پیکان حواصل برسر دریا روان
راست پنداری که ابر اندر سر شاخ درخت / بیضهٔ سیمین نهاده از بهر آشیان
چون بلورین حقه‌ها حقه باز ان جفت جفت / بر نهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ دهان
پیکان گوی کان کرد از شاخ درخت / خورده پیکانها گسیانها زده بر ضیمران
طوطیان دار زمرد گون عیان بر شاخ خویش / کرده از شاخش برون هر یک زمرد گون زبان
تا بسان بندگان هر یک بشرط بندگی / تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان
آن همایون دولت عالی جلال الدین حق / افتخار جمع شاهان فخر سلجوقیان
شاه طغان شاه بن قادر د بن جغری که او / لفظ دولت را معانی شرح نصرت را بیان

[illegible]

چون که ... سر نهد در پنجهٔ شیر ژیان

شهریارا گر سماک عدل او در بیشه پای | ~~چون ... در پنجهٔ شیر ژیان~~

گرگ کان و تیر جوید تو نشی در خورده خوشتر | از شمایلش تیر باید و زخم گردون کمان

قصهٔ مازندران گر بشنوی از من شنو | تا بگویم عین حال قصهٔ مازندران

که بدیدی زنده در پیش او بسته کمر | بهمن و اسفندیار و اردشیر و اردوان

ای خداوندی که از بس بی قیاس اوصاف تو | قوت اندیشه در وصف تو کرده ناتوان

در ضمان آسمان در جاه جاه دیگرت | کاسمان کرده است جاهت بهر دوری ضمان

طبع مغناطیس ... از زخم تو کز ... خصم | ره و منزل بگسلاند آهن و بر کسوت ان

صورت خود را خداوندا عیان گر بنگری | کرد ... مصور جان با ... عیان

جان زرین بند ... اندیشه تو پیش از بود نقش

ولهٔ ایضا

در عدم باشد ز بیم خنجر تو در فغان

از زهره کو سوی ... شبهای باد شمال | باز کو ... پیش ... صورت حال

کوه آتش ... بود دل و بخت بر و | شادمان هم چو دل ... که نوال

بیتو امروز ... نوحه کند بخت بر و | هم بدانسان که عرب نوحه کند بر اطلال

جمله کاشانهٔ آتش ... از روز | چند کاشانه فرو برده بر اطراف تلال

منم آن باد شمالی که زمین روح افزود | بیتو کس روح بیافزاد از این باد شمال

... تو تا زهره و ... | بندگان تو چنانند که بر آتش نال

خون ... در از بیم ... | بر ز ایام ز ترکان بکنایت ... فعال

نه بطبع اندر شادی نه بغز اندر هنر | نه بشخص اندر قوت نه بدست اندر بال

بیکو

لیکن ای ... این گفته شود باز بگوی | کای ملک ... ملک ... اعدا مال

تو نه ... از حال تو سوی همه خلق | هیچ ... که بشفقت برسید ... موال

در حریم تو اگر نقش شود صورت شیر | بند ... شود بچهٔ او ... دنبال

بخدای متعال ای ملک روی زمین | که بسازد همه کار تو خدای متعال

در سر ملک و دولت خود با همه خلق | نیکوئی کرده‌ای ای پادشه نیک خصال

اگر از باختن و تاختن گوی و کمیت | روز ... شد بسته ... و نهال

ابر سیل ارچه کند قوت با سهم بود | تا نیاساید جائی نشود آب زلال

در ... کام خود از ملک خود دور ... | ملکت و کام تو ز انجام رسد ... کمال

شاخ باریک جداگانه در ... نشود | تا نبرند شر و جائی ننشانند نهال

وگر از حادثهٔ چرخ شدی رنجه بدل | در شادی ... ز اندیشه تو از رنج منال

بد ... که ... باز آید دست | مرد تا پیش معلم نخورد زخم دوال

وگر احوال تو تغییر پذیرفت شها | اندرین عالم تغییر پذیر است احوال

مشتری را که همه سعد جهان بسته بدوست | هم تغیر برسد از دور سپهر و اشکال

گاه مسعود بود ذات وی از سعد و ... | گاه منحوس بود جرم وی از نحس و وبال

در قوامی بشد از ملک تو دولت تو | هم ز ایام قوامی به پذیرد بر کمال

ماه بر جملهٔ هفت اختر سیاره سر است | نیست رای حکما را بجز این ... اقوال

گاه بر فوق سما باشد و گه تحت زمین | گه بود بدر درخشان و گهی شکل هلال

سر اعمال چو بر ... شود بسته سپهر | هم از آن بسته گره ... بگشاید اعمال

آن شعر است چو صنعت که تعالی الله آن | که ز ناخیر همی خیر نماید محتال
مرد خرّان بچنین ازدها بی قیمت را | بکند از فلک و زر ز چنگال شکال
بیم و آمال شما در عقب یکدگرند | که جز آمال نرود بیم و جز بیم آمال
آدمی گر چه ز چنگال هزبر است ببیم | هم بتدبیر و دفع بد کند آن چنگال
تو شهنشاه جهانی و شهان اند ملک | کارهایی بشود نادره و نادر تمثال
کارهایی که شما را ز عجایب برود | دل و اندیشه ما زآن بهراسد بخیال
نه چه ما نیز شما را ز ره توفیق و ظفر | در چه ما نیز ز صلصال و شما از صلصال
صورت مصری و جوالا چه ز تیشند باصل | صورت مصری بود که بها همچو جوال
ای ثبات تو ممکن ز همه روی ثبات | وی خصال تو مخیّر ز همه نوع خصال
نه ز جود تو زیان و نه ز خوی تو ستم | نه ز لفظ تو گزاف و نه ز طبع تو محال — ملال
اندر آن وقت که قتال زند نعره جنگ | تیغ بی بازوی قتال برآید بقتال
باد بر روی هوا عرضه کند قوس و قزح | ز بس رایت سرخ و ز بس رایت آل
انجم از چرخ در آرند که آن بکنند | کره بر چرخ نشانند ستوران بنعال
گرز بیجاده نهی پست کند مغفر و سر | تیغ الماس نسب پاره کند جوشن و یال
تیغ خونریز ز بس رخنه شود سیمین تن | قد خونخوار ز بس رنجه شود زرین بال
اسب کشتی شود و قوت او حمله موج | دشت دریا شود و تیغ در او ماهی وال
علّه صرع بود رایت تو خصم تو را | که چو مصروع از این چشم برآرد ز نوال
کلک از نطق بدیع در چه بود حاتم طی | تیغ از روح بدیع در چه بود رستم زال

سهم یک حرف ز علم تو فزون از تو بحور | در یک لفظ ز حلم تو فزون تر ز جبال
بار حاضر تو جمله آمال قرین | باد لشکر تو ز هر آجال همال
ابر در لفظ سخای تو چه چیز است ضمیر | چرخ بر جنب نوال تو چه چیز است عیال
نه ز شاهان چه تو شاهی شود از نسل ملوک | نه ز مردان چه تو مردی شود از پشت رجال
ایخداوند من از شدت دل تنگی خویش | گر ستایم بعدد بیش آید از آمال
حرمن خیره بدانگونه که در مغز خرد | طبع من تیره بدانگونه که در طبع ملال
من در این شهر یکی ز غم و در بند قفس | مرغ اقبال مرا کنده زمانه پر و بال
خدمت مجلس اد بخت من باز دهد | دولتی باشم کان را نبود بیم زوال
تا چو قلزم نتوان یافتن از یک قطره | تا چه علیا نتوان ساختن از یک تمثال
باد نام تو چه بخت تو فزون روز بروز | باد عزم تو چه فرّ تو فزون سال بسال
گشته پرداخته بر فرّخی این شعر بدیع | آخر ماه صیام اول ماه شوال

قطعه‌ای زده‌ام خوب حکیمان گفتند
که قضا از پی این چیز بهین آید فال

ولهُ ایضا

مهرگان نو در آید پس مبارک مهرگان | فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان
علم دستار گون پوشید باغ شکوه | زان بسی کش فرش و کسوه حله بود رنگ و نگار
برگ چون دینار زر افکنده شد بر شاخ | آب چون سوهان سیم اندود شد بر آبدان
تا چه سر را خورده مردم ز در گریز آشده بخت | هم چو کانون برافکنده نار از نار دان
بوستان افروز بنگر رشته های سرخ و زرد | گر نه بگذارد خط قوس و قزح بر آسمان

گر نه باد مهرگان ابر نوروزی شده است   از خط قوس و قزح جانش چرا دارد نشان
مهرگان کافور بیخت دیگر از باد خنک   کیمیا ساخت از وی برگ رز شد شاخ آن
زانکه چون طلق حل کرده آب اندر شمر   تا از او بر کیمیا صنعت نماید مهرگان
زانکه بار دیگر آمد بوستان از بهر آنک   زانکه کافور دارد ابر اندر بوستان
گر نه بید گشت زرین سو سمن آید پدید   بر نهیج شکوفان شکل و رنگ دلستان
بر سر دریا نماید روی او بر موج بر   چون ز آسیب صبا در جنبش آید ضیمران
راغ گوئی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ   کز هوا عنقا فرود آید برون از آشیان
زین خزان امسال اندرین بس خوش و خرم دلم   خوش شراب خورد باید در خوش و خرم خزان
زان شراب باید اکنون خورم در یاقوت رنگ   کز فروغش نیلگون ساغر شود یاقوت سان
زانکه نه عکس او چون نور بر دست افکند   دست بیضا از برون کرده کلیم از بادبان
چهره ساقی برو پیدا شود گوئی مگر   مرد افسونخوان بشیشه در پری دارد نهان
احمرا چون جام اندر شود گوئی مگر   در بلورین پیکری کرده اند یاقوت روان
بوی و رنگش ارغوان عود شد گوئی مگر   مغز او پر مشک کرده در رخ او پر ارغوان
طبع از وی آفتاب جام از وی مشتری   چشم از او پر در و لعل و مغز از او پر مشکسان
کیمیای جود مردی شد از آن معنی که او   سوی دست خواجه آمد مردی بر تن بیکران
زین دولت علی بن محمد بوالحسن   آنکه حسن و دولت از تقدیر یزدان داستان
طبع و دست او مگر دریاست زان معنی که او   سهم دارد بیحساب و مال دارد بیکران
اختلاف و نیک در رو گوهر افشاند همی   خامه او در بنان و نکته او در بیان

بر قضا و بر قدر فرمان اگر شاه برنهی   هم قضا خشنود باشد هم قدر همداستان
هر چه از خشم او خصمش آن خواهد همی   مال او از دست جود او همی خواهد امان
آن دل و آن دیده کز جاهش حسد دارد شود   نغز آن دیده خنجر نکبت آن دل سنان
اختلاف و نیک کز بر رسم بزرگان قدیم   مدح بخشی بی بها و مال بخشی رایگان
صورت جود اندرین عالم مکان گیر آمدی   صحن گیتی پس نبودی شکل جودش را مکان
دشمن تو خیزران کردار شد باریک و زرد   پس بباید تا عالم اندر شود چون خیزران
هر تنی کو را نهیب هیبتت بیدار کرد   از مسام او بجای موی روید زعفران
دشمن اندر بیم تو چندان که از دنیا شود   هم چو پر چاه سپید اندر وجودش استخوان
گر فروغ تیغ تو بر موج دریا بگذرد   مر صدف را در دهان الماس گردد در دهان
گر نه خضر دیگر آمد نام نیک پس چرا   هم بگردد گرد گیتی هم بماند جاودان
گر ازین حرفی ز رای جود تو جزوی کنند   عالم سفلی ببین و عالم علوی بیان
ابر و دریا در بنان داری و خورشید در نعلین   دید کس خورشید هرگز ابر و دریا در بنان
دشمنان تو ندانم تا که آمدای عجب   چون خلایق بار بینیم تو را با بیمشان
هر که در بزم تو بنشیند ز در ایمن شود   زانکه او را وعده باقی کرد ایزد در جنان
در فرود قدر چشم تو صغیر آید سپهر   در گشاد جود دست تو حقیر آید جهان
چون ز خلق تو بر اندیشم شود مشکین ضمیر   چون ز جود تو سخن گویم شود زرین زبان
مر سخا را طبع محمود تو آمد پیش رو   مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان
از کثافت حلم تو مر خاک را خوانند سبک   وز لطافت طبع تو مر باد را خوانند گران

بخت اگر صورت پذیرد پیش تو بوسد زمین | عقل اگر پیکر پذیرد پیش تو بنده بان
خداوندی که بر ملک جهان و صلت تو مادحی | بر همه ایران گنج باد آورد کردد قهرمان
من رهی را قدر و جاه و نام و نان بود آرزو | در نوا اکنون یافتم من قدر و جاه و نام و نان
در رکاب تو بدیدم راه ندیم بنده را | کر عنایت نیست ای سر خسروی کردی اصفهان
در نخواهی امتحان بنده را در مهر خویش | وانکهی بنگر که انجا داد خرد امتحان
تا عناصر در زمین ترکیب دارد در صور | تا کواکب بر فلک تاثیر دارد در قران

شاد باش و بهروزی و با مراد دل ببین
دوستان را با نشاط دشمنان را با فغان

ولهُ ایضا

از نسیم دولت آمد کار بختت کامران | اختیار خسروی از آفتاب خسروان
آسمان داد هست آفتاب تاج و تخت | نور جان پیر جهان شمع شاه الب ارسلان
مغز سلجوقیان تیغ امیر المؤمنین | شمس دولت زین ملت کهف امت ظل یزدان
خون آتش در بلا را زهر باران اندر خدنگ | کوه کردون در جنیبت ابر باد اندر عنان
نور روبین جسته اند ناف آهوی چین | زهر پیکان رانده اندر زهره شیر ژیان
هر که او نخچیرگاه خسرو ایران بدید | از شگفتیهای عالم نیست طرفه تر از آن
بر نسیم کوه پیکر هر طرف افکنده بو | لاله شسته و پوشش کلبن پر و پرن نشان
جعدشان بر سوسن سیمین نهاده شاخ تر | زلفشان بر لاله رنگین فکنده ضیمران
آهوان خیمه که هر ساعتی بر کوه و دشت | بر کشیدندی بروی سبزه کرده نکس غنان
خال چون اشکال اقلیدس شده از پای کوزن | در بر هر حرف شکلی از نهنگ سحان

چنان

چنان باز آمد بهار او شاخ رنگ اندر زمین | این معلق آن محمد این زر تشکیل آن زاغوان
بر زمین چشم کوزنان راست کفتی صف زدند | اختران چرخ پیکر بر عقیق بن آسمان
روی آهو پیکر پروین نمود اندر زمین | ور هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
خانه مانی تو گوئی بر زمین بیرنگ زد | صد هزاران صورت رنگین بار نادوان
هر کجا کان آفتاب خسروان از بهر صید | در بر افکندی بلا را در بر ناورد کان
گور نخچیر گوزنان از بروی دشت تیغ کو | در کشیدندی بهامون کار دانه کار دان
مرغ فاخر ایچ بعد از کشاد زخم او | زود بخوردند زوبین خویش هید اندر چاه
هر چه از زخم کشاد دیگران بجان شدی | زنده کشتی از غبار اسب او اندر زمان
از نسیم خلق او بر سنگ سخت خار خشک | بر شد نسرین سوسن شاخ ارکان بر زمان
سایه شبدیز او بر هر زمینی کاو فتاد | صورتی شد با رکاب پیکری شد با عنان
ای شهنشاهی که پیش تاج گردون سای تو | در بلندی چشمه خورشید باشد با توان
تا ابد هیچ تیر و تیغت را بدانستم درست | کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
زهره ماند در صدره از بیم تو شیر | بر کشیده جان از جگر بیرون نکهان از کمان
کوه بالا گر زروی بکسلی از زور گرز | پیل پیکر خند جنگی شکنی در زیر ران
سنگ آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ | چرخ و دریا را بسوزانی چو جنبانی سنان
[illegible] از خیال رمح افعی شکل تو | مغز تارک مار افعی کرده اندر استخوان
کر نتی چندان روان یابد که شمشیر تو داد | هم چو خضر اندر دو گیتی زنده ماندی جاودان
بر میان کردار تیغ الکون اندر کف | روز کین بر آهن و فولاد خندد بر دهان

کوه بیجاده است کوهی در نقاب لاجورد — صد هزاران کوره سیماب در اجزای کان

آب و آتش را تو پیوندی مرکب کرده‌اند — آب یاقوتی مرشد آتش بیجان دخان

با چنین تیغ خداوندا چو در میدان تیغ — بر زند معصفر رو بید ز لولو زعفران

خورد آسمان آید اندر چشم فکر در ترا — کشتن دیو سپید قصه مازندران

آفرین زان مرکبی کز ماه پیکر نعل او — جرم خاک اندر سپهر نیلگون کرده مکان

چون بر عید چون بتابد راست پنداری کوه — استخوان اندر تن او حلقهای خیزران

چون برانگیزد هیجا آتش تحریک او — همچو موم اندر فرو زد عنبه بر کستوان

در میان نقش خاتم رو بود مانند موم — بگذرد بر چشمه سوزن چه تار ریسمان

تیز رو همچون سپهر بارکش همچون زمین — کاه دان هم چون فضا و دوربین همچون کمان

ای خداوندی که از ملک جهات نوبتی — شرم دارد گنج باد آورد گنج شایگان

کار دار عالمست ای خداوند زمین — در زمین هند رای در بلاد ترک خان

هر چه در بالا و پهنای جهان جنبنده است — نیست از خوشتن سپهر تو هم آستان

بنده از مهر تو از جان خدمتی سازد همی — خرم و زیبا و رنگین چون شکفته بوستان

داستان طرفه کز اخبار از اشکال او — بر گشاید طبع دانا در هزاران داستان

پر طاوس است بروی بسته مروارید تر — شکل پروین است بروی بسته بر ارغوان

از معانی اندرو پرکنده نخجی گفته‌ام — از ره فرهنگ جهد از ره سود زیان

گر نه پرورد خوان خداوند جهان فرمان دهد — بنده اندر دانش از اندیشه مگذارد روان

خدمتی سازم که جان پرور دانش پرورا — چون بقای شاه جاویدان بماند در جهان

از سخنها

از سخنهائی که در شهنامه پیدا کرده‌اند — نظم فردوسی بکار آید همه در رزم هفت خوان

تا نگردد پیکر کوه گران باد سبک — تا نگردد کوه هر باد سبک کوه گران

تا درخشد لاله در نوروز در کوه و دشت — تا بخندد گل بهنگام بهار از گلستان

کامران ملک ساز و شاد باش دیر زی — در نعیم بی زوال در بقای بیکران

رایت ملک تو بگذشته سپهر اندر سپهر

قوله ایضا

مرکب جاه تو افکنده عنان اندر عنان

بر رده خواستن نور چشم راحت جان — برون آمد پروین نمای و ماه فشان

نهفته انجم او در عقیق عنبر بوی — شکسته سنبل او در سهیل سنگ افشان

درست گفتی پر مه نقش کاشته همی — شکسته سنبل از آفتاب تیر کشان

بزیر سنبل مشکین او همی خندد — هزار دل بخروش و هزار دل بفغان

لب دهان تو گفتی سهاب بود سهیل — یکی ز رنگ چنین یکی ز شکل چنان

شهاب دیدی جو زادران شهاب — سهیل دیدی پروین درآن سهیل نهان

نهفته لاله رنگین او بتاب کند — نموده نرگس مشکین او بزیر کان

یکی ز مشک عبیر یکی ز شیر شبه — یکی ز سوسن و نسرین یکی ز عنبر و بان

پدید کرد ثریا و ماه نو بنمود — سمن ز سنبل سیراب لاله از مرجان

ز بهر رده سخن ساخت جو ستاره ماه — پدید کرد سمن زار زیر لاله ستان

چه گفت گفت که گر راشد دل تو کنم — برا شود دل من جان بیار مژده ستان

بیار مژده که نوعی ز خلعت فرمود — خدایگان عجم شهریار شاه جهان

شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن / امیرشاه عجم میر غور و غرجستان
سخن سرای بمدحش قصیده اندیشد / بفهم کردن دشوار خواندن آسان
چه رایض سخنی مرکب تفکر را / عنان عقل فرو گیر و برگراید ران
گزین خاطر خود نکتهای نیکو گوی / برای مدحت او لفظهای چابکتر
سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست / بدو سپار بگویش که پیش میر بخوان
گزین تفاخر قدرت با فتاب رسد / ز فخر عار نماید ز جنبش دوران
عجب مدار که اختر و سپهر را بین / هزار بنده فزون دارد اقتدار توان
بدست همت با آسمان کند پاری / بپای قدرت سازد ز ماه شادروان
تو نیز ایست ز آثار دوری او بیرون / نشانه ایست ز اجزای قدر او سرطان
ز بیم زخم جگر گوشه مخالف او / بزهر تیز کند اژدها بن دندان
بنام خشمش روباه ماده در بیشه / ز شیر بچه و ساعد ز پیل کردن و ران
ایا سپهر هنر را ستاره سیار / و یا جهان خرد را طبایع و ارکان
هنر بطبع تو جوید به برتری بنیاد / خرد ز رای تو گیرد بهر دهی سامان
ز طبع و خشم تو آب روان آتش تیز / ز لفظ حکم تو خاک گران و باد وزان
دو نایب اند فلک را ز آفتاب هنر / دو جا کرند فزونی تن و بر یک جان
سرشک خصم تو را گر صفت کند بلبل / شود دهان صدف جای آتشین پیکان
عجب نباشد اگر زر ز بهر بخشش تو / نگار کرده دو دستت بنا کرده اند کان
بعمر ابر همی موج دست فرخ تو / بماه دی گل سوری بر آرد از سندان

چنان شدی که ازین پس گر ابر تر ارزند / بمنع دست تو باشد ببارد باران
اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند / ز خشم تو زره سازد و ز خامه کمان
خدایگانا فرخنده و مبارک باد / خجسته خلعت خسرو برادر سلطان
سرای پرده و مهری و نوبت از همه خلق / ترا سزد که سزا بینیت بصد چندان
ز دهر باشد تا شاه سازد از پی تو / سرای پرده ز خورشید نوبت از کیوان
نشستگاه تو باشد بشرق در بلغار / شکارگاه تو باشد بغرب در عمان
صهیل اسب تو گرد هوای تار آیین / فروغ چتر تو باشد سرای ترکستان
فسار مرکب سازی بقیصر رایت زنگ / پلاس آخور سازی ز خیمه خاقان
بجرم شیر ببندی بدو دست شیر نژند / به جنگ پیل بکوبی بدو پای پیل دمان
ایا معانی مدحت بلند تر ز فلک / و یا شمایل جودت رونده تر ز کمان
حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند / صلاح و فال بهم بسته اند جاودان
هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد / ز روزگار بیابد مثال او بعیان
خدایگانا بس ... هوای تو ام / بجان تو که بقای تو خواهم از یزدان
بجان تو که ز انفاس تو مدیح تو را / نشاط دارم کنم پرنگارخانه دیوان
همیشه تا نبرد باد جنس خاک نژند / ملازم تا نشود آب شکل کوه گران
بقای عمر خداوندی تو دائم باد / ز تیر و تیغ شده قلعه دشمنت چو کمان

ولهُ ایضاً

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ
کشیده است پرن نمای بر خنگ

مسعد امیر روین اوکه بود کوه … چو دیهیم زر شعبد همی نماید رنگ
سپهر رنگ نگارد کش کوه سیم اندود … ستاره وار روان در سپهر رنگ رنگ
سحاب گوئی در مصور است بکیل … شمال گوئی عود منقش است به رنگ
شکفته شاخ سمن کرده بوستان گوئی … همی بیارد در ثمین سرا ز ارژنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در … گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن رنگ شاخ پر [illegible] … بلحن باربدی برکشید ماند آهنگ
دهان لاله تو گوئی همی که نوش کند … بروی سبزه زنگارگون نبید چو رنگ
چو ابر فندق سیمین در آبدان بزد … برآید از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
شعبد است که بر خوردهای [illegible] کام … بزیر سایه‌ای [illegible] رسم لشکر زنگ
زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین … چمن ز شاخ سمن شد بهارخانه گنگ
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کند … بحلقهای بلورین همی کند نیرنگ

برغم نادره برق از حسام سنگ سیاه

وله … همی فشاند خوی چون سنان شاه بجنگ … **ایضا**

گزیده شمس دول شهریار [illegible] … طغانشاه ابن محمد طبایع فرهنگ
رکاب مرکب او برکرانه خورشید … زبان بنده او در دهان هنر او رنگ
سخاوتش همه حلم و طبع روشن او … ز بحر انجم افلاک کوه دارد ننگ
ز رشک زین پلنگش ز چرخ بر ابر … سیاه زرد نماید همی چو پشت پلنگ
هلال دشمن او را ز هند [illegible] … شکنج افعی روید بجای ریغ خدنگ

نماید

نماید از دل شاه و بقای همت او … زمانه کوته و افلاک خورده و دریا تنگ
بدان سبب که ورا شد کمان ز چین ارند … بشبه رزم رود بجای چین و ترنگ
ایا ز گوشه تاج تو برده چرخ علو … و یا ز پایه تخت تو برده خاک درنگ
تو آن کسی که به پیش تو شیر ژیان چنانکه باشد … که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ
خدنگ پرکش اندر کمان که گاه کشی … زمین بدارد در خون دیده [illegible] بسنگ
چنان بزد که ز اسپ نصل خون آلود … کند کناره گردون چو نارگون نارنگ
هزار لشکر داری که هر یکی ز یشان … فرو نشاند ز دیو سپید از آتش زنگ
زمانه بر تو و دریا نهیب چرخ توان … سهیل رایت و مریخ [illegible] هنگ
چو رستم است در جنگ تیغ کینه کشد … بچهره دیو سپید اندر افکند آژنگ
بیک اشارت تو در زمان گشاده کند … ز هند تا بلغار و ز روم تا گرگنگ
تو آنکه گر نا ز مخالف کنی به نیزه ستیغ … تو آنکه شهد معادی کنی ز بیکینه شرنگ
سنان خصم تو را گر ستاره و صد گنج … ستاره در روش آسمان [illegible] درنگ
صدف چو بیند تیغ نهنگ وار ترا … فرو برد گهر از حلق او بکام نهنگ
بدان امید که از ارواح دشمنت گهر [illegible] … شود ز کوه هر تیغ تو ارغوانی رنگ
[illegible] یکا [illegible] … سپهر ز بخت اندر کشیده حلقه تنگ
ز سیر و حرکت حمل بار دار و خنگ … زمان زمان بفلک بر سهیل رجان رنگ
مگر که شاه ز به نگین خاتم ملک … بدست همت عالی بر و کند آهنگ
اگر چه خاتم ملک سپهر صحن ترا … ستاره فلکی به بود نه پاره سنگ

سکن شما که کرا این مایه برابد ستارد — بر آفتاب کند پردهای کرد ون تنک

همیشه تا نزود بر سپهر چشمهٔ آب — همیشه تا نزود بر ستاره خوب آرنک

موافق تو کند در سعود ناز و طرب

مخالف تو کند در عنا غریو و غرنک

دلو

ایضا

بارد بکر بر ستاک کلبن بر بر بار — افسر زرین بیاورد ابر مروارید بار

کاه مینا زیور آرد در زمین بوستان — کاه مرجان زیب آرد در عروس مرغزار

غنچه سازد بوستان را زیب آن بستان فروز — لاله سازد کوه را بر پشته از شنکرف دار

دست سوسن نقرهٔ پاکیزه دارد دست بند — کوش کلبن لؤلؤ ناسفته دارد کوشوار

درع قطران حلقه از دریا برپوشد آسمان — ترک مرجان کوکب از خارا براردکوهسار

لشکر انجم نهاد از لاله بنماید زسنک — رایت خورشید پیکر کل بر دن آرد ز خار

از دهان لاله چون پرونه رخشد زلف — نرکس از دل شمع سوزان بر برارد صد هزار

خرمن مرجان دیناه‌ر کجا چشم افکنی — بر شکفته است از چمن یا بر دمیدست از چنار

ابر بهار در کلستان آتشی افروخته است — ابر دود لاله اخکر چو عکس کل شرار

کر براهیم ریحان کشته آتش طرفه نیست — طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار

بوستان از چشم ابر دست بادامن چمن — حلقه دارد در شقایق دست دارد در نکار

دست شاخ از کل نقش چون دم طاوس تر — مردم آب از ژاله پر کوکب چو پشت سوسمار

از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن — وز سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار

کشت سبز و خرم و کلبوی پنداری مکر — خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

مغز ملک امین دولت عالی ملک — مرکز ملک ظهیر ملک فخر شهریار

منبع احسان سعید ابن محمد آن دلشر — مایهٔ مدبر ساز دچون زد دریا هاکنار

پیش حلمش کوه قاف پیش جودش ابر — پیش چشمش باد رقی پیش طبعش نور نار

چون کمان پیش یقینش چون خبر پیش عیان — چون خطا پیش صواب چون هنر پیش نوقار

سهمش از آثار خشمش هر کجا یابد گذار — نامش از کردار خویش هر کجا کرد قرار

این چه زر شادی فزاید در روز تیره‌روزان — وان چه می شادی دهد در روز ماتم هر شمار

سهم او دارد نهان خشم آورد پیدا بلا — زخم در چنکال شیر و زهر در دندان مار

آنکه بوسد دست او هرکز نباشد تنکدست — وانکه جوید سور او هرکز نباشد سوکوار

آفتاب از سر بپوشد ز رای روشنش — از فلک کردی عنان از خاک درشم زر عیار

عار دارد جان از آن فخری که نزایمن آدمی — هیچکس نشنید فخر کز ان دارند عار

کی شمار اختران داند مهندس بر فلک — چون نداند بر زمین یکروزه جودش را شمار

دست دریا موج او دارد یکی پر ز صدف — کرده از ابر سخا دل پر ز در شاهوار

ابر سخاک جنبی بی رنج شفقی مار فشر — زر غلاف سیم شکلی در فشان شکبار

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد کذر — چون دعای مستجاب اندر قضا دارد مدار

در نمایش در یتیمه دارد اندر سیم خام — در کذارش در روشن دارد اندر شکبار

بی نهان در ره برد چو سر روان در پیش چشم — مردمی نر چشم کریان سرنکون تن نزار

بی سخن لفظ از زبانی بی خرد معنی برد — بی روان جنبش نمای بیرزبان پاسخ کذار

نوک او هنکام رقص باد تلقین کند — سر از آن سبکخاک از غل او کردد نزار

ای گردش سپهر که جاییکه هنگام تک   نعل سمند او ز خاک توده کرد غبار
بر ابر آتش ماهی ما را ز روی پلید   شرف رود بهمن دشت شد کوه سنگ غار
خورد سوی زاغ چشم بهمن روی کرده‌ام   تیز گوش دُر بهمن ره نور در آهوار
ای بادیه در شکار خاک بادیه در تک   چرخ بادیه در نبرد ای بادیه در شکار
گاه رفتن گاه بودن گاه جستن گاه تک   کند دست شد ز نوم سهل بحر و جوار
ایخداوندی که خصم را تو کرده ناچو   دی سرافراز که دولت را تو ماندی یادگار
ای ز هر دستی که در اندیشه آید بیش دست   دی بهر کاری که در امید گنجد کامکار
گر ز اخلاقت مرکب بیکری کردی فلک   بیکمان جان مصور بیکر بود و روزگار
اختیار تست جود خواسته بخشی بجبر   زین نکو تر کس نه بیند حکم جبر و اختیار
گر نکردی چرخ پیدا دست گوهر بار تو   مر زبان را لفظ بخشش نامدی هرگز بکار
دشمنت را روز محنت باد کار روز وقت   زانسبب کاین روز هر باشد و باد کار
خصم چون نهر اسد از تو گرضی گر کلاه تو   گرد دشمن خورد استخوان در تن چنگ کوکنار
خاک نا ساید چو چرخ از خاک کوبه برد   چرخ نشناید چو خاک از چرخ کوبه بوار
مرد دشمن بسته زیر تخت تو بخت بلند   مرد پیوسته‌های تخت اندر بلند بهار
گر بود خاک گران از سبک طبع تو بهر   ور بود چرخ سبک را از گران حلم تو بار
ما به خاک گران را این بهر پراید سبک   جرم گردون سبک را آن بگردد استوار
دست تدبیرت خداوندا عروس ملک را   بی نوا این زیوری بست خود شاهوار
چون بطبع اندر مروت چون بعقل اندر هنر   چون بمغز اندر سماع و چون بجان اندر عیار

از بیدریغی چون خامه شد انشا کنی   از فصاحت گوی اندر خامه داری ذوالفقار
زخم کرز و آب تیغت ابروی ملک آمد   جان بر عدو سر سنان تدابین آنده کار زار
بو که دارو رای تو بر ملک را به کرز و تیغ   سهم تیغ آبدار و زخم کرز کاوسار
گرنه عطفی چون بپدید آری ز کرزی راستی   ور نه جانی چون کنی پنهان روانش آشکار
از نهیب کلک آتش رنگ آتش سیر تو   آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار
از ضمیر روشن تو بر جان دشمنت   ساعتی باید که سیصد ره بخواهد زینهار
ایخداوندی خداوندان زیاد مدح تو   دیده با فرخجان اندر همی بی بود دنار
چون بیارد ابر فکرت قطره بر دریا همی   دُر معنی بر کشم مدح تو را غواص وار
خدمتی سازم بکار و سخندان اندر   خون کند اندیشه را وقت سخن در اعتبار
تا بهار از شاخ مرجان لاله بخاید بباغ   تا خزان در عقد لؤلؤ خیر ز روید و بار
باد جسم حاسد تو در بن تیغ خزان   باد روز ناصحت دایم شکفته چون بهار

وله ایضا

چون چتر روز ره کوشه فروزد بکوه سار
آمد مر علامت عید از شب ا شکار

هر کوکبی به تهنیت عید بر فلک   در زیور شعاع بر آید عروس وار
چون ترک هفت عید علامت بدست شب   نور روزه رسید و علمهای نوبهار
باد صبا مقدمه بود از سپاه گل   لشکر همی کشید بهر کوه و هر قفار
چون کوهه علامت عید از فلک بدید   اندیشه بر کرفت فرو شد بانتظار
بافرخجسته رایت نو روزه در رسید   از گرد راه با علم و خیل بی شمار

باد صبا بیامد و خدمت نمود و گفت   کای جان طبع و کام دل و سعد روزگار
اکنون که عید همایون بر بنده کی   در گوش چرخ کرده زراندود گوشوار
گر ما بر پیش لشکر او بر کنار کنیم   هم جای فتنه باشد و هم جای گیر و دار
نوروز ماه گفت مرا با خجسته عید   تهنیت مهر برد و عهدیست استوار
زین در زمان بتاب و ببر بر پیام من   بنشین بکوی بشنو باز ای پیامدار
اول زمین ببوس و ثنا خوان پس بگوی   کی رایت سخاوت و فهرست افتخار
بخرام سوی من که ز بهر خرام تو   بستم هزار قبه چو کشمیر و قندهار
با تحفهای جامه و دیبای شوشتر   با عقدهای لؤلؤ و دریای زنگبار
بر گرد گرد قبه گروه از پی گروه   مرجان سلب پیاده و مینا ستان سوار
زرباف شان ز توده یاقوت شب چراغ   اعلاشان ز دانه لولوی شاهوار
مرجان گرفته در لب و زنگار در قدم   شنجرف سوده بر سخ و در دل نهاده قار
از بهر آنکه چون سوی صحرا برد قدم   بر روی خاک تیره فشانم ز رهگذار
در سپید ابر فرو ریزد از دهن   مشک سیاه باد بر افشاند از کنار
بیجاده حقه حقه فشاند ببوستان   فیروزه حلقه حلقه برارد ز جویبار
سیماب چون بلور فرو ریزد از هوا   شنجرف چون عقیق برارد ز کوهسار
زنگار و سیم خام فشاند ز بار و برگ   کافور و زر پخته نماید ز برگ و بار
هم چهرهای سرخ برون ارد از چمن   هم پنجهای سبز برون ارد از چنار
بر شانه سر تو بهر جا که بگذری   چتری زند بنفشه ز دیبای زرنگار

شد

شد سرشته در دل بیجاده افکند   دست زمین ز بهر تو بر طرف جویبار
از بهر مدحت تو زبان سازد از بخیق   اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار
زان پیشتر که بر سر صرافه فلک   خورشید تیغ زر کشد از تیغ کوهسار
بخرام تا بگاه بآئین بندگی   هر دو بهم رویم بدرگاه شهریار
شمس دول طغانشه زین العجم کزو   ایام شادمانه و افلاک بختیار
از خشم اوست آتش سوزنده را شتاب   وز حلم اوست خاک گراینده را قرار
گر زین شود زمانه که از بحر دست او   کمتر ز سایه‌ئی بهوا بر شود بخار
گر بنگرد پلنگ بر این پلنگ او   هر سال پوست بفکند از تن بسان مار
با بوی گرد لشکر تو آهوان هند   بر دشت ترک نافه همی بفکند خوار
از شرم شیر رایت تو شیر دست کش   در صورت گوزن همی کرد آشکار
ای افتاب بخشش و شادی بروز بزم   وی آسمان همت و رادی بگاه بار
تا ز آب رنگ تیغ تو الماس برومید   الماس جز در آب نگیرد همی قرار
زین ملک گرفتن و این ملک داشتن   در گوهر شریف نهادست کردگار
زخم درشت باید و پیکان سبک صفت   تیغ بتقش باید و بازوی کامکار
سعد سپهر و مرکز شادی و قطب ملک   زین چار رکن مانده و داری تو هر چهار
تیغ تو بر فکند و سنان تو بر درید   بر چرخ سر انجم و بر کوه خاره خار
از زال و ساعد تو جهان در هم افکند   از خنجر شیر زهره وان گرز گاوسار
بحریست همت تو سخا را سپهر موج   ابریست فکرت تو سخن را ستاره بار

از چرخ سیم بخدمت فرو نشست — بر گوشهٔ کلاه تو خورشید چندبار
وز فر خدمت تو کنون در شعاع او — لعل بدیع خیزد و یاقوت آبدار
خونی که از عدو بچکاند سنان تو — بر خاک سطرهای مدیحت کند نگار
آهو که گرد آب تو بر بوی او نشست — هرچند کاه کرد همه نافش مشکبار
گر تشنه دشمن تو بلؤلؤ وصف کند — پر دُر دهد ز لؤلؤ ناسفته نوک خار
سیمرغ پر ز پوست بمنقار بر کند — از بهر آنکه تیر ترا پر شود بکار
در سایهٔ سنان تو گردد گیاه سبز — رنگین چو لعل سوده و سوزنده چون شرار
آهو که زان گیاه چرد در دهانهای شنگ — اندر دهان نافه کند دانهای نار
گر بشنود نهنگ بدریا ز رزم تو — چون خار پشت سر کند پیش بر حصار
جان مخالف تو ز صد میل بشنود — از کوه هر سنان تو آواز گیر و دار
دندان بر پنجه در دهن شیر بشکند — آن رنگ بهی کز تو شود رسته در شکار
کان شب بلور شود در مسام سنگ — گر رای روشن تو کند بر فلک مدار
شاخ گیاه سبز شود کیمیای زر — گر نعل مرکب تو نشیند بر و غبار
سازد نشاط باید و آیین خسروی — این شاه نامجوی برین حسن نامدار
از بسکه تیغ جود تو در زر گذار دیم — وز بسکه کرد دست تو سیم از نخا نثار
سیم از دل شکوفه برآمد بجای برگ — زر در دهان غنچه درشد ز بهار
چون روی لاله باد بشوید باشک ابر — در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بر هجر دوست سخت — قمری همی بگرید بی آب دیده زار

چون

چون توده عقیق بلورین بدست گیر — در ساغر بلوری لعل خوشگوار
از دست دلبری که بود روی و موی او — بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
تا پنجه هنر بر نگردد سر پنج کور — تا دیدهٔ صدف نشود پیش سوسیار
گر دیوس و بشنو و بستان و نوش کن — زلف و لب و سماع و می و جام خشکوار

شعر و سماع خواه و طرب جوی و باده خور

وله — ایضاً

دینار و بدره بخش و جهان گیر و ملک دار

دوش آن نگار و روز فراخ آن صنم تنگ دهان — لب چو لاله هویدا است رخ چو لالستان
رخ او لالستان بود و سر زلف او — زنگیان داشت ستان خفته بران لاله ستان
تا فنها یافت از رخ او خامه بر از مشک سیاه — باغها داشت از دو دیده پر از سرو روان
گاه پیوسته همی گفت غزلهای سبک — گاه آهسته همی خورد قدحهای گران
هر کس از جان جهان گر سخنی بر زد — مرمرا جان جهان خواند همی جان جهان
دهن کوچک او دیدم هنگام سخن — گر ضعیفی دل من غالیه دان کرد گمان
گفتم آن غالیه دان چیست بخندید و بگفت — که همی غالیه دان باز ندانی ز دهان
گفت بر روی منی شیفته وز آرزو چنین — گفتمش شیفته نتوان شد بر روی چنان
گفتم اینک دل من عشق بدانگونه ربود — که همی باز ندانم دهن از غالیه دان
گفت کای شیفته بر چیز کسان رنجه مشو — که ترا گویند ای شیفته بر چیز کسان
گفتم از جان بخریداری عشق تو شتافت — پس چرا دل بدادم ز خریداری جان
گفت بر دهان که زبان تو بس آلوده بدو — کم زبان تو ز تو در عشق توان برد گمان

کاندرین قاعدهٔ عشق ز اول تو بدی
که بجان بود خریدار و بدل کرد زبان

بی زبان کر بجهان سود همی خواهی جست
مدح شه گوی و منه مدح شه از زبان

هر میرزا نشد قادر و که در نسبت او
پادشاهان زمین اند بزرگان جهان

با وفاقش عدد اندر عدد آید نصرت
با خلافش قدم اندر قدم آید خذلان

همه جودش یکقطره نباشد قلزم
همه حلمش یکذره نسنجد ثهلان

نام و ناموس برآرد همه خلق از همه شغل
از پرستیدن او مایهٔ نام آمد و نان

با علاء الدوله چه در بزم بخواهد ساغر
بیمحابا است چه در رزم بپوشد خفتان

از عجایب بتواریخ درون بنویسند
که فلان جای یکی شیر بیفکند فلان

وانکه آن نقش بر بیخند همی بنکارند
گاه بر خانهٔ بغدادی که بر ایوان

ملک شد بجهان قصهٔ بیژن که بکشت
با سواران عجم خوک دو اندر ارمان

کشتن خوک ز بیژن بشنیدی بخبر
کشتن شیر از شاه من بدیدم بعیان

با علاء الدوله زی صید برون رفت بدشت
با می و مطرب و باپرده زبر خانهٔ کمان

می همی خورد بشادی که بیامد و بستن
در یکی بیشه از شیر بدادند نشان

کشتن شیر ژیان را بنهاده است خطی
عزم شاهانه و ناشرمی و مرد جوان

بسوی شیر بجستند و برون آمد شیر
سر بهامون شده از بیشه خروشان و دمان

از بلندی و بزرگی و زبهنی و نمود
راست گفتی که نه شیر است که هست آن ثعبان

راست چون پنجهٔ قصابی را از خون شیر
چار معلاق وار بر سر هر پنجه روان

در نشسته بزمین دست و دگار خون پایه
که چنان درنشیند بکار اندر سنان

تا

راست گفتی که ز فولاد بداد و را چنگال
راست گفتی که ز الماس بداد و را دندان

مهره کردن چون تخم سپندان کرده
بیخ هر کو سر دست زدی بر خم ران

تازی اسبان نکرا ما به چه دید نه او را
بر میدند و نبردند کسی را فرمان

مرد هر سو بپراکند و برآمد بسپهر
از دلیران شغب و نعره و از شیر فغان

از چپ و راست نکه کرد خداوند بدید
سینه و چهره که از مردم وانشیر ژیان

تیر بکزید و بیکدست و کمان بر بکشید
شیر مانند سوی شیر بهٔ عبد عنان

تیر بکزیده به پیوست سوی شیر شتافت
خوردن تیر همان بود شدن سست همان

بر سر دست فرو خفت زمانی که مکر
کرد آسوده و بار آید و جوید جولان

پیلکی شاه برون کرد و بپیوست برزد
در بن گوش و در جای بیفکند استان

جانش از شخص و شجاعتش ز سر بیرون جست
چون در آمد ز ره مغز بکوش پیکان

چون زبان یافت از آن دستگشاد ظفر چیر
بیروان تیر شد از آن شیر که دهشاد روان

ای امیری که بر ایام تو خوبشان ترا
چاکر اند کمر بسته بر از نوشروان

پیش بازوی تو باریک بود جوشن علی
اگر اندر خور بازوی تو سازند کمان

مرد ز کوشش بدو آسوده مبادا بنکند
نیزه را که بدان جنگ کنی در میدان

در گشاده مزه زخم تو نباشد حاجت
بر خدنک تو و بر تیغ تو بر پیکان سنان

در سرم مدح تو جوید ز من ایشاه خرد
در تنم مهر تو خواهد ز من ایمه روان

نازیم مدح و خرد وار بمدیح تو کنم
چون سپهر و صدف و در درازی و روان

تا بهار آید چون فصل زمستان برود
تا خزان آید چون در گذرد تابستان

تازه بادا رخ خرّام تو چون تازه بهار / سر به بادا دم بدخواه تو چون باد خزان

ولهٔ

از تو و بر تو پذیرفته و فرخنده دو چیز / رمضان با همه طاعاتش و عید رمضان

ایضا

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله‌ستان / برنگ لاله می از باده لاله‌رویان
جهان جوان شد و ما هم چو او جوانانیم / می جوان بجوان ده درین بهار جوان
بشادکامی امروز داد خویش بده / کسی کجا که بفردا پذیرد از تو ضمان
ز کار گرچه جهان را تو راست خواهی کرد / چگونه راست کنی چون کژ است کار جهان
ز نقش سرطان جز کژی نبیند کس / حکیم طالع عالم بدین نهد سرطان
مرا شراب گران ده که عاشق مستی است / اگر شراب سبک نوشم از شراب گران
مرا بوقت گل از باده صبر فرمائی / گران توان بود اندر چنین زمان توان
کدام روز بشادی گذار خواهد کرد / کسی که او ببهار چنین بود پژمان
ز خاک توده همی سر برون کند مینا / ز سنگ خاره همی بر برون کند مرجان
بر از بستان کبود است چرخ نیلوفر / پر از طراوت لعل است روی لاله‌ستان
همی بخندد لؤلؤ بسبزه بر لاله / همی بگرید خوش خوش بلاله بر باران
ز بس کو زمی کنون برآید خود لاله خورد / ز مردی و عقیق کند ابر در دهان
گل از نسیم صبا کرد پر ز گل دامن / گل از سرشک هوا کرد پر گلاب دهان
بشکل غالیه دانست لاله یاقوتی / نشان غالیه اندر میان غالیه‌دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود / کنون بخاره مرا بیخته است خاره‌ستان

مکلل است

مکلل است و منقش چمن بدر و عقیق / معطر است و مبخر هوا بمشک و بیان
سپاه تیغ زبان تازبان ز روی هوا / کند حکایت هر شاعری ز مدح فلان
کمان بری که مر او را ز جود بهره دهد / کند امیر اجل شهریار در افشان
همای دولت سلطان جمال دین خدای / که باد و بلند مر او را خدا و هم سلطان
ابو المظفر میرانشه آنکه رفعت او / همی گواژه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا / طلسم جاه بزیر نگین او پنهان
ز قسمت ازلی روزگار دولت او / ز یادشاه بکمال آید ایمن از نقصان
ایا مقدم دهر ای بزرگ زاده عصر / ایا نتیجهٔ دهر ای خلاصهٔ انسان
رسوم تو همه فخر است و لفظ تو همه علم / دماغ تو همه عقل است و شخص تو همه جان
ز بس سعود که در طالع تو جمع شدند / هنوز چرخ چنان شکل باردار ز دوران
ز بسکه رنگ بکهسار لاله خورد / چو رنگ لاله کند رنگ شیر در پستان
فلک نه تو و خورشید دهر بلکه تو نه / فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
امان ز ... و جوانی نه ... خلعت تست / بخوی چو جوانی بعافیت جوامان
توان فرشته صفاتی که لفظ فرخ تست / ز راستی و ز بحث چو دین و چو فرقان
هزار کار دگر بار تیر راست شود / هر آنکهی که ز شست تو خم گرفت کمان
ذکای طبع تو گویا که لوح محفوظ است / که ذره‌ای نبود جای اندر او نسیان
بهر هنر که کسی در جهان کند دعوی / از او چو برهان خواهی تو باشی برهان
به نیک و بد ز فراق ستارگان اثر است / سعادت تو مؤثر تر از هزار قران

نکرد کاری از تست رزق خرد و بزرگ   نه روز کاری از تست حکم سود و زیان
چو عزم تست قضا گر بود کمان چو تیر   چو امر تست قدر گر بود خدنگ چو عنان
صواب رای تو هرگز نشد پدید خطا   یقین جود تو هرگز نیافت راه گمان
به پیش قدر تو بسیارها بود اندک   به بزم بخت تو دشوارها شود آسان
شتابنده ترا چون سپهر خرد و بزرگ   ستوده ترا چون زمانه پیر و جوان
اگر بکوشد با خصم تو پلنگ دژم   وگر ببیند پیکان تو هژبر ژیان
پلنگ چون نشناسد برید او از خنجر   هژبر چون نشناسد تن در از پیکان
نه از مخالف تو راست تر شود نصرت   نه از موافق تو دور تر شود خذلان
خرد بر شده هی و افضال تو صفات خرد   روان پذیری و الفاظ تو لطف روان
بلفظ و فضل تو نازد همی دوات و قلم   بیاد دست تو نازد همی رکاب و عنان
ز چرخ که چه سان پیش دست تو چو قلم   ز بردل که چه قلم پیش دست تو چه سنان
هزار کار فرو بسته ز تو بلند قدر   هزار عالم آشفته ز تو بلند فرمان
مروت و دادی و نیست ملک   در هدایت و عقلی و نیست ایمان
نه در زمین چو تو نبود بیکری گردون   نه در بحر چو تو نکاشته صورت یزدان
ایا زمانه آزاد کی زمانه تو   تویی پناه هر آزاده را ز خوف و زیان
مرا روانی و تیزی ز لفظ و طبع نکاست   از آن سبب که برم لفظ تیز و طبع توان
چو در رکاب تو این یک سفر بسر بردم   زمین کستر بود مات عشق جهان
مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر   اگر طلب کنندش بماند اندر کان

اگر سخای تو گردد به بنده پیوسته   زمین کشته شود دست سخنم جهان
بنام فتح تو قصه را تمام کنم   که نظم شعر معانی از او دهند نشان
دلیل قوت طبع مرا درین دعوی   بس آن کتاب که من گفته ام بخواه بخوان
کسی که راه کج اندر سخن چنان راند   چو راه راست بود جادوی کند بنان
همیشه تا بخزانست در بهار چمن   همیشه تا بهارست در خزان بستان
خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار   بهار حاسد بختت مباد جز که خزان

چو جرم آسمان که هر ساعت ز موج نیلگون دریا   زمین را سایبان بنده بر پیش کبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز چشمش ابر در پستی   چه در پستی بود باشد ز کاشش دود در بالا
کهی از دامن دریا رود بر گوشه گردون   کهی از گوشه گردون رود بر دامن دریا
کهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله   کهی از گوشه گردون بکیوان بر زند آوا
فلک کردار بر خیزد گران پا اختر روشن   صدف کردار بر جوشد میان پر لولو لالا
ز موج آسمان پیدا بچرخ چیزی بیکر   ز چرخ چیزی بیکر بموج آسمان پیدا
بجای قطره باران فلک او را دهد لولو   بوصف لولو مکنون زمین او را دهد سیما
هوا از چهر او گردد بسان دیده شاهین   زمین از اشک او گردد بسان سینه ببغا
سپاهش ار برانگیزد بدریا بر زند غارت   مصافش ار بپیوندد بگردون بر کند غوغا
دران غارت بیاراید هوا را افسر لولو   وزین غوغا بپوشاند زمین را صدره دیبا
همی گرید ازو گردون بسان دیده وامق   همی خندد ازو صحرا بسان چهره عذرا
یکی گوهر برافشاند چو دست شاه در مجلس   یکی آتش برافشاند چو تیغ شاه در هیجا

بروید

تو کو گنجد مثنی سازد همی بر سیم نور درج ‌ ز شکل لؤلؤ عمان ز نقش دیبه صنعا

خجسته شمس دولت زهما بودین ملک آرا ‌ ستاره لحظات ز الطاف ته سغد و نبا

جهانداری که خشم او بخار اندر زند آتش ‌ شهنشاهی که تیغ او براره آتش از خارا

اگر طبعش گذر سازد بسوی بحر و طلا ‌ اگر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا

نبات شهد گرداند کشیده تخم از حنظل ‌ زر و یاقوت گرداند خلیده خار در خرما

زنار خشمش از بس بجوشد آتش سوزان ‌ بسوی خلقش از آتش [illegible] سارا

دو چیز طرفه یابد زو عدو در گردش کوشش ‌ کز و خالی نه بیندش چو لفظ مقطع و مبدا

بسر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان ‌ بدل در ناوک بران چو دانش در دل دانا

الا تا پایه تخت فرو زد پیکر ماهی ‌ الا تا گوشه تاج فرو زند گردش جوزا

چو در میدان بگرداند سنان بر لشکر انبه ‌ چو در کوشش بجنباند عنان در گوشه تنها

اگر دیوانه شیدا بود با گرز تو عاقل ‌ وگر اهسته بخرد بود با تیغ تو دانا

دل گرز تو فرو کوبد دل اهسته بخرد ‌ سر تیغت ببراید دل دیوانه شیدا

اگر کسری و دارا در بن ایام ره بودی ‌ شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا

اگر قیصر بروم اندر ز خشمت بنگرد هیبت ‌ وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا

بکشد خشم تو بر گرده بجای خنجر و نیزه ‌ یکی نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا

منقش جامه رنگین جشن نو بهار ایمن ‌ منور لؤلؤ مکنون و شکلش شرزی آسا

ز دست زایر و خرده نه از بغداد و از ششتر ‌ ز لفظ مادحت خرده نه از عمان و از لهسا

ز در با گر سخن رانی بدان لفظ روان ایمن ‌ ز گردون گر بر آشوبی بدان تیغ هلال آسا

ازان

ازان در شعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن ‌ وزین بر صحن او جوشد چو اختر لؤلؤ بیضا

سپاه هست را چه بماند رو بکار کین جستن ‌ زمین چون آسمان کرده ز شخص دشمنان یاو

کمان گیرد اگر گرز بند پیش حمله دشمن ‌ سبک پیک اگر خواهد بپیش لشکر اعدا

بزخم نیزه بستاند نور از دیده روشن ‌ بنوک تیر بگشاید آب از چشم نابینا

سپاه یکدل و یکتا چو در میدان بود جنگی ‌ زمانه مر ترا خواند سپاه یکدل و یکتا

چو در کوشش بیامیزند گردان کینه با کوشش ‌ هم او در تو در کوشش نیارد آسمان گویا

بو فتح گر سر خنجر نمایی خصم را نکبت ‌ نماید پیش اسب تو بمیدان تند در نکبا

زباد کلک بر آتش بسوزد جان اهریمن ‌ ز تف تیغ بر آتش بجوشد مغز اژدرها

فرو بستی دل دشمن بدان کلک شهاب آیین ‌ بدر بدی صف لشکر بدان تیغ فلک آسا

اگر جز بی ز مهر خود بخاک اندر کنی قیمت ‌ وگر قیمت ز لطف خود بجان اندر کنی اجزا

چو گوهر لؤلؤ رنگین بخاک اندر شود پنهان ‌ چو گوهر لؤلؤ رخشان بآب اندر شود پیدا

ز بهر نظم مدح تو بر بخرد عز افزاید ‌ روان روشن بخرد زبان چاره جو گویا

زبان داند که ننشیند روان جز مدح تو بخرد ‌ روان داند که نفزاید زبان جز مدح تو زیبا

الا تا نا ورد گیتی درستی رای بخرد را ‌ نشان از چشمه حیوان و شکل از ... عنقا

بجم در مجلس شادی بکش در جام و در ساغر ‌ ز دست لاله رخساران فروغ لاله گون صهبا

بکام دلبران دولت بمان جاوید در نعمت
ببزم اندر بمان شادان بملک اندر بمان برنا

ولہ ایضا

خوش و نکو نزیبی هم رسید عید و بهار ‌ بسی نکوتر و خوشتر ز یار و از ...

یکی ز جشن عجم جشن خسروا فریدون | یکی ز دین عرب دین احمد مختار
جهان بسان یکی جادوی شداست بتقیز | که خود ز عید و ز نوروز بود داره و نار
اگر نسیم گل نو چو خضر در سفر است | ردای خضر چرا در سر افکند اشجار
چو میغ گوشه کجرشته برافروزد | بر آسمان کبود از نشان دریا بار
خدنگ باربد الحان جوشن پوش | ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
ز عکس لاله و از عکس سبزه بر خیزد | دو نیم دایره از روی ابر باران بار
کمان بری تو ز پس سبزه زیس سرخی | که سبزی خط یار است و سرخی لب یار
بسان مهره مار است شکل ژاله | بشکل مار ره آید بدشت سیل بهار
اگر نه مهره همی خواست از چه سبب | کنون ز مهره همی خیزد این شکوفه مار
بر دنی بری کلاله چون زلیخا بود | دعای یوسف گشت ابر پرور گلزار
چو پشت سنگین مار است شکل ژاله | چکان بسان نقطهای پشت سنگین مار
ستارگان بمجره درزند پنداری | گل سپید بر و آب ابر برده بکار
در پیله پیرهن سبز غنچه گل زرد | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
ز باد خفته شود برگ زرد گل گوئی | مگر کسی بعنان بر همی زند دینار
صبا بوی گل سرخ برد وقت سحر | سماع بلبل خوش نغمه را ز شاخ چنار
در پرده لاله تو گوئی نقاب زنگاری | چو شمع سوزان موش سرشته بار نگار
تصوف است همانا طریقت گل سرخ | که در سماع بدرند جامه صوفی وار
کمان بری که گر زخم بازوی خرد | سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار

کزیده

گزیده شمس دول شهریار زرین ملوک | که دین و دولت از و گشت جفت عز و وقار
ابوالفوارس خسرو طغانشاه آن شخصی | که شاهی از اثر جاه او بود مقدار
خدایگانی که از قدر و جاه و بخشش اوست | مدار چرخ سکون زمین و موج بحار
خصایلش همه تهذیب دانش است و خرد | جوارحش همه ترتیب بخشش است و وقار
بسی بلیغ تر آید ز کتب افلاطون | اگر معانی یک لفظ او کنی تکرار
چو لفظ او بسخن در جواهر گوهر بار | چو سهم او بوغا در چو شیر مردم خوار
ایا بزرگ عطا خسروی بلند اثر | و یا بلند همم سروری بلند آثار
ایا بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست | و یا بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
هر آن تنی که شراب خلاف تو نوشد | ز آب تیغ تو سازد سرش علاج خمار
مخالفان تو هر چند آدمی گهرند | نه آدمی خرد ند و نه آدمی کردار
ز نسل آدم هستند لیکن نشناسند | نه بی خمار و ز طاوس پای و از گل خار
دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس | کشد سنان ترا سوی خویشتن به پیکار
بطبع و خلق همانست تیغ تو که همی | بخاصیت شکند زخم استخوان سوار
چنان برند سهم تو خصم را گوئی | که گشت موی تنش بر مسام او مسمار
هزار بار ز هر لحظه فزون خواهد | ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار
عقاب آهن منقار تیر تست و شود | روان خصم ز منقار او بگونه غبار
مرکبست ز بلغار و هند زانکه همی | سرش ز هند پدید آید و تن از بلغار
ز حزم و عزم ز شاخ گوزن بستاند | به زخم عزم بصید گوزن روز شکار

بنور عقل تو هنجار رزم خواهد جست / چو نور عقل در آید براه بی هنجار
اگر عدوی تو از شست بگذراند تیر / بروید اجلش اندر آن کمان سوفار
طلسم ساخت سکندر که مال گیتی را / بمهر بسته و در خشت خاک کرد انبار
اگر بعهد سکندر برون بود زر تو / بطبع سائل اشکافد آهنین دیوار
شعاع دیده او کیمیای زر گردد / که دست داد تو بیند بخواب در یکبار
از آنجهت ملکا زرد گشته گونه زر / که با سخای تو از ذات خویش آمد عار
چو هست میر خراسان و فضه تو ربیع / بگفته رودکی از رودکی فخر و اشعار
بدانچه داده بداو راهزار دینارش / بحکم چوب بهم کرده از صغار و کبار
تو در هری بشبی خسروا بر بخشیدی / زری مدور صافی ده و بار بیت هزار
سخا و فضل و شجاعت ز تو جدا نشود / چو جان ز لفظ و خطا ز خرد و مرکز از پرگار
ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل / که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار
اباشهنشه روم شناس مردم دوست / و یا شهنشه چاکر نواز چاکر دار
بگاه مدح تو گوئی که مدح روشن من / ازین کساد ارکان همی بدارد عار
چنان صفاوت مدح توام کند صافی / که در دو عالم سازد روان من دیدار
اگر زبان و روان مدح تو نگفتندی / نه بار دادن خرد ستی نه با زبان گفتار
برنج و سختی یکسال روز بشمردم / بغیبت تو درای علی افتاد فخار
رهی ز راهش خواهم که یافت بس آسان / پس از شمردن این روزگار بس دشوار
بلاد دلها که راهش همیشود ملکا / چو باشکوفه تامل کنی حروف شمار

خدایکانا

خدایکانا آن روزگار چه باشد / که رایت تو زند در هری ز سعد شعار
بر بینم آخر کز زخم نعل مرکب تو / رسد ز خاک خراسان سوی سماک غبار
هزار قبه شود بر مثال کوه بلند / بجلوه صف زده طاوس بر یمین و یسار
ز قبهای ملون بپای اسب تو در / بجای سیم و زر ای شاه جان کنیم انثار
خجسته روی چو خورشید تو همی بینیم / گهی بمجلس بزم و گهی بصفه بار
همیشه تا نشود خاک چون سپهر لطیف / همیشه تا نکند کوه با ستاره مدار
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل / بسال و ماه و بنیک و بد و بلیل و نهار
غلام و چاکر و فرمان بر تو هر پادشا / بملک اندر فغفور و رای و قیصر و سار
همیشه تا که جوانی و ملک بستانند / تو یاد باز جوانی و ملک برخوردار

ز اعتقاد من ای شاه و سوزش دل من
باستجابت پیوندد این دعا ناچار

وله ایضا

بکلاف آبکینه شامی ترا بدان / وز آب چشم ابر بخندید و بوستان
با چشم پر سرشک سراید همی نهان / میغ از برنگ قیر زند برپای قهوه دان
گر آسمان ز میغ بپوشید بالغ نعت / گر آب چشم ابر زمین شد چه آسمان
از بسکه بر بهشت فزونست باغ را / رضوان همی حسد برد اکنون به باغبان
از آفتاب و از نم باران شکفته است / گر هم چه شاخ گل بدمد شاخ خیزران
گیتی چنان شده است جوانی که چشم کس / شیرین و آبدار نه بیند چو او جوان
نورش فزون از آنکه بود نور مهر و ماه / بویش فزون از آنکه بود بوی مشک و بان
از بوی او همی بفزاید نشاط دل / وز نور او همی بفزاید صفای جان

دشت از حریر سبز بپوشید قرطه‌ها — پر عنبر است بیشه و پر مشک بادها

از پر طوطی و دم طاوس کرده اند — آهو و عندلیب چراگاه و آشیان

بر هر زمین که آهوی او کام بر گرفت — در چین برون ز شکل دو بادام شد نشان

اندر هوا قطار چو دشان کلنگ‌ها — چون بر طریق تنگ یکی خیل کاروان

زوین قیمت بهار عز نار چهار چیز — با بی چهار چیز همی خوار رایگان

با کوه عقد گوهر و با ابر درج در — با باد مشک سوده و با خاک بهرمان

بنای سحر نیست همانا مرغزار — لعل بدخشی است همانا ارغوان

از لاله کوه گشت پر از لعل آبدار — وز خوید دشت گشت پر از سبز پرنیان

از برف سبز دشت بپوشید پیرهن — وز میغ تیره کوه بر افکند طیلسان

از بس بنفشه چون که نیل است جویبار — وز بس شکوفه چون که سیم است آبدان

بر هر دو سنگ لاله بیاراید دهن — گوئی بمدح شاه گشاید همی زبان

خسرو نشانه دولت میراث آنکه او — تاجی ز فخر بر سر شاهان باستان

شاهنشهی که شاکر و با آفرین بروند — زوار او ز هر که و مهمان او ز خوان

در خورد بر در زمانه او داد او دهد — ننگ آیدش که نام برد گنج شایگان

شکر از خدای آنکه جوانست شاه ما — مرد از بخت جوان بود ضمان

جائی رسد ز گردش ایام جاه تو — کز اردشیر بگذرد و اردوان

در روزگار بخت جز اینم نماند هیچ — یا رب تو این مراد بزودی بمن رسان

انجم و مبارک و صد هزار گوهر — ای شاه بنده پرور و پر سوده شان

آهن ز بیم کشتن خصمت بخاید صعب — شمشیر آبداده شود در میان کان

کر تیغ

طیران

کر تیغ ناکسان زره داری بروز جنگ — از جوشن شود آن تیغ زرافشان

روزی کجا ز کوه گران گشود رکاب — وز جستن شمال سبک شود عنان

زخم زره سیاه کند روی جنگجوی — بار سلاح خسته کند پشت پهلوان

بینی پسر فتاده بر پیش پدر نگون — بینی پدر فکنده بر پیش پسر ستان

از گرد جنگ دیده خورشید پر غبار — وز زخم کوس نار سر مریخ پر فغان

لرزان شود چو مردم مفلوج پر شور — مردان کارزار دیده و کرده ان کارزار

نار کفیده گشت سر سرکشان ز تیغ — زان نار سنگ ریزه میدان چو ناردان

وز عکس تیغ چهره بد دلکان ترکی — کالبستن است تیغ یمانی بزعفران

بهرام کور وار چو شد جنگ از این صفت — در روی صف قلب پیش بود شاه پهلوان

گویند شاعران که خداوند ما بزخم — بر پیش پیل مست همی بگسلد میان

بر بهرام از دروغ بدبستان نشان دهند — وایزد بنا فریده بود زان سخن نشان

وان تیره طبع در غلط افتد که من بروز — دارم چنین شجاعت و دارم چنین توان

خندان شود هر آنکه در آن شعر بنگرد — کاهی ز عجب این و کهی از کژاوران

من زین نشان دروغ نگویم که کار تو — از روی عقل راست است و از آفاق داستان

از شاهزادگان که کند هرگز آنکه تو — در جنگ پارس کردی و در عزم سیستان

سر در کشیده بود بکوه از حصار پست — بر بزرگهای جنگ ز بیم اندر آن ستان

با لشکری بلندکان از بهادری — نام بلند جستی و بردی شهی کمان

وز لشکرهای یکین با توصف کشید — زنشان های حوصله بر کرده استخوان

در هندوان ز هند بجنگ تو آمدند / جان آختی ز آهن هندی ز هندوان
شاها هنرها چه باشد اگر پیش صدر تو / گستاخ وار بیت دو عالم کنم بیان
از بیم دل شود همی اندر برم سبک / تا گشته تو باشی بچاره سرگران
هر روز بامداد بیایم ز راه دور / نزدیک شاه در گل و باران بیکران
بودانم بشره ز گلهای تیره رنگ / بر کرده تم شلوار ز عراق تا دوان
زان پیشتر که بنده بدرگاه شه رسد / اسپ چو دیو کرده بود شاه زیر ران
آنجا که رفت باز نگردد مگر که شب / چتر سیاه بر کشد از حد قیروان
ور تا بشب مقام کند بنده روز و شب / آرام و خواب بر وی نگارد در آن مکان
در وقت خواب چون سوی ارامگه شوم / گفتم فلان رها بدو دستار را فلان
شاها خدایگانا داد مراد بده / برخیز خیره چاکر بد خدمتم مخوان
کین روان نماز پی مدح تو داده ام / چون دل بخدمت تو بر افشانده روان
تحسین این سخن که همی گویم این رهی / داند خدای بلکه شناسد خدایگان
تا هیچکس زبان نشمارد بجای سود / تا هیچکس خبر ندهد هم بر عیان
از دشمنت مباد یکی در درون خبر / بر خاطرت مباد ز حرف زبان زیان

بدان صحیفهٔ سیمین شکسای ملقیم
وله ایضا
که رنگ مشک نماید بدان صحیفهٔ سیم

مکن ستیزه اگر چند خوب رویان را / ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم
غرض ز مشک نسیم است رنگ نیست غرض / تو رنگ او چه کنی رو بسنده کن بنسیم

بیقین

بیقین شناس که با خط تفاوت نکند / رخی چو ماه تمام و تنی چو ماهی سیم
زوال ملک خوبان خط بود ملک ترا / زوال نیست مرا بد بدین بیم باش ببیم
بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر / بنفشهای طری زان دو زلف چون جیم
چنان شوی که کسی از دوستان نفستاند / اگر بزر دهی بوسه زان دهان چو میم
اگر چه بخت چو رخسار و قد و زلف بتست / مه دو هفته و سرو سهی و در یتیم
کلاه گیر فرو نه که خوب رویان را / بهم سیاه شود بخت و عارضین و گلیم
همی بر بخت من آمد بکام من دل تست / ز عشق بسته و کرده بخت را تسلیم
بمدح صاحب فرزانه سید انور را / کجا صحیح بدو گشت روزگار سقیم

ملاذ ملک ابوالقاسم احمد ابن قوام
وله ایضا
که تیغ برا و حکمت و مرد حکیم

بخدمتش بگرای و ز خدمتش مگریز / که زان ثواب جزیل است و زین عذاب الیم
چنانکه بزد بخل از صریر خامهٔ او / که از بلارک الماس چهرهٔ دیو رجیم
همه فزایش شش چیز باکان از خلق / تمام هست بجز او را نداد رب رحیم
زبان جاری و وجه ملیح و قلب سلیم / کف سخاوه و رای متین و طبع کریم
کسی که خدمت او کرد دید برکت او / از و تبارنه جاهل بود و گر نه لئیم
رضیع دشمن او را خدای عز و جل / بجای شیر ز پستان دهد شراب جحیم
وگر در آتش سوزان رود موافق تو / عطا کند مر او را مقام ابراهیم
بدانکسی که ز بس حرص جنگ و آتش خشم / ز تند خوی ز خاک کهن عظام رمیم

چو او به تیغ و قلم بر پیش کار شود　　مقاومت نکندش سپاه هفت اقلیم
نه دیر ماند که تا مهتران عصر کنند　　ز خاک در که او کیمیای ناز و نعیم
حساب پایهٔ ایوان او چنان　　که راستی نبود زان حساب در تقویم
بمجلسی که بشغلی درون نگاه کند　　اگر مثل دلش آهن بود شود بد دیم
ز ظالمان بعهد او داد خلق بستاند　　که ظالم آتش سوزان فرو برد چو ظلیم
اما بیان خرد را بعادت تو قرین　　و با کمال هنر را کفایت تو ندیم
نجات خلق بعدل تو و سیاست تست　　ز بند بسته و بیم بزرگ در رنج عظیم
توانگری که معمات روزگار شود　　بحشمت تو تمام و بدولت تو سلیم
مقیم بخت بخدمت بپای پیش کسی است　　که او بپای بود پیش خدمت تو مقیم
تو در سرای ثنا بور بودهٔ که خرد　　بحجت تو همی کرد بنده را تسلیم
خدایگان اگر این چند بیت بپسندد　　همی ز ملک طرب پای بر نهد بصمیم
دقایق سخن انجا کشد بمدحت تو　　که عاجز آید از ادراک او ذکای فهیم
ز روی نظم بجائی رسد که در نرسد　　بگرد نظم وی اندر کلام هیچ کلیم
همیشه تا که بود در جهان ضعیف و قوی　　همیشه تا که بود در سپهر حمید و ذمیم
زمان یار تو باد و جهان بکام تو باد　　رفیق دولت عالیت رهنمای علیم

وله ایضا

خجسته باد و بد برفته عید و روزهٔ نو
کشاده دست تو بر عون خرد و فهم اثیم

چه روز بود که آنجا هوی همی بر　　برسم تعبیه بیرون کند شب لشکر

عماید

حمایل ز زر خسروانه اندر کف　　بلارک از گهر آزموده اندر بر
برنگ چهرهٔ من در حمایلش کوکب　　چو آب دیدهٔ من در بلارکش جوهر
هنوز ماه برآن تیره شب نبود کلاه　　بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر
ز جعد زلف کمندی نموده بر زرین　　که پیچ پیچ و خم اندر خم و سر اندر سر
ز نور روی درخشان و آخته قدش　　نه ماه و سرو ز ماه و ز سرو نیکوتر
بچشم اندر بگذشت روی او که نخفت　　پری بهم لب اندر گرفت و کرد گذر
بزیر درعش بر کوکب اندرون بنهفت　　ز بیم چشم بدان روی چون گل احمر

وله ایضا

بفرخی و سعادت بخواه جام شراب
که باز باغ بریدا کز پرند سبز ثیاب

ز دولت میغ و ز برات شکوفه پنداری　　زمین جواصل پوشید و آسمان سنجاب
بشاخ سوسن نازک فریب شقهٔ　　ز برگ گلبن چابک غریب گشت غراب
چو دست مردم غواص دست باد صبا　　بباغ گوهر روشن دهد بسیر سحاب
سکندر است صبا کز میان تاریکی　　بحیله جست و آورد گوهر نایاب
چو تر شود گل باغ از کلاه دیدهٔ ابر　　گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
اگر کلاه ز گل ساختند نیست عجب　　عجب تر آنکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهار ابر سیه فام شد پدید و　　بمار افعی ماند دهان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نورد باد بدود　　زند بلا ابر چرا بر زمین قضا عذاب
شگفت نیست که ابر از لاله ساخت زمین　　که هست لاله چو شنگرف و ابر چون سیماب

کمان بری که ز کل ارغوان خجالت یافت
بجای خون ز مسامش برون دمید گلاب

برنگ عنبر نابست شاخ او بدرست
اگر شدهاست ترابش بسوی عنبر ناب

بقوت کل دیزی زمین باغ اکنون
چو بخت خواجه عمید آمدهاست در شتاب

ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست
بلند بخت و بخت ستوده حشمت و آب

خدایگانی آزاده که سیرت او
تمام عین صیانت شده است و عین صواب

کر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش
خلل کند بگلو در چو لؤلؤ خوشاب

وگر عدوی وی اندر دو چشم تر شود
دو دست رند در آید بچشم شیر بخواب

در آسجود برد نور جان افلاطون
بدانکسی که برد دست سوی کلک و کتاب

هزار عنصری آید کهین خیال اثر
ز روی علم و عروض و قوافی و القاب

ایا عمیدی کاعدای تو حسد کنند
ز تیغ مرد سیاست ز لفظ تو عتاب

شعاع دیده او کیمیای زر کرد
کجا خیال کف تو به بیند اندر خواب

ز دست و طبع تو عین سخاوت همت را
سبب نهاد تو کوی مسبب الاسباب

ز راستی مدیح تو طبع مادح تو
بحاصل آرد یک بیت و صد هزار صواب

همی سخاوت بقای تو را بلفظ فصیح
مدیح خواند تا بسته نظم در اصلاب

ستارهٔ عدوی تو ز سهم هیبت تو
گداز کرد و او را لقب نهند شهاب

تو آنکسی که ز بهر کرم ببخشیدن
ز رسم خلق همه کم کنی رسوم حساب

مخالف تو تو را با خود ار قیاس کند
همی بقوت دریا نهد بخار سراب

مگر ندانند کاندر فلک همی سازد
ز خاک سم ستور تو مشتری محراب

تو کر

تو گر بهمت خود چرخ را پیام دهی
زبان سعد دهد مر ترا ز چرخ جواب

گزافه داند با دو لشکر تو پوشیدن
گزافه نیست بریدن ز ران شیر کباب

خدایگانا جان رهی و طبع رهی
ز خلق عالم دارد بمدحت تو شتاب

شگفت نیست که جاکر عروس مدح ترا
بزیور سخن آراستست در هر باب

ز بنده کرده که تا بر مدحت کرده است
که در معانی لفظش خرد کند اعجاب

اثر فلک کند ار بی عجب پدید آید
تمامی فلک از خط زیج و اسطرلاب

ز راستی مدیح تو طبع مادح تو
بحاصل آرد یک بیت و صد هزار صواب

مدیح خویش تو گوئی همی ز من گویم
ز ما نیاید تصویر روی بر لب آب

همیشه تا ندرد گور پشت بال هزبر
همیشه تا نکند صعوه برّه بال عقاب

هزار سال بمان بر مراد خویش و ببین
موافقان به نعیم و مخالفان بعذاب

وله ایضا

سوسن و سنبل نمود از زلف و عارض یار من
سنبلی بس با بلا و سوسنی بس با فتن

سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه
در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن

نور و زیب از روی او و قد او خواهند وام
جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن

ای سمن کش لعبت آذر که باد پیش تو
جان آذر پیش خاک پای تو ریزد ثمن

ز آرزوی زلف مشکین تو ای سیمین ذقن
مشک سارا سازد از خون ناف آهوی ختن

سوسن تو رنگ سنبل گیرد از زلفین تو
سنبل زلفین اگر خواهی بران سوسن مزن

از میان جوزا کنانی چونکه بربندی کمر
در دهان پروین نمائی چونکه بگشائی دهن

گر تو فخر آری بخوبی شاید ای دلبر که تو / فخر خوبانی و خوبان بر جمالت مفتتن

فخر از این بهتر بود کز وصف تو گوید کسی / مدحت عالی علی ابن محمد بوالحسن

آن خداوندی که دولت را شرف از جاه اوست / در همه جاه هر کسی باشد بدولت مؤتمن

آن سخی کف فاضلی حری که کوه حلم او / بر دل و بر دست او فضل و سخاوت زد وطن

جوهر اثبات و نفی آمد همانا دست او / کاندر او اثبات شادی یابد و نفی حزن

خصم او از خشم او در دیده آتش کرد بخت / سوزش چشم وی اندر چشم آتش شد کفن

ای خداوندی که گر تحریر مدح تو بگی / نور روحانی نیابی در این زندان تن

ظن دشمن را همی ماند به هر بابی چنانک / راست پنداری که از تو عاریت بوده است ظن

با دل و با دست تو جود و هنر پیوسته اند / چون لطافت با روان و چون لطیفت با بدن

دشمنان مرده را با سهم تو لرزان شود / از نهیب خامهٔ تو استخوان اندر کفن

شاخ طوبی را غذا کرده بعزه دست الدرون / چون برون ریزند ابله سه چون البکن

عالمی جز تو بعالم نیست در هر آیتی / در علوم علم تا هر گستر انواع فن

عالم کلیات علم تو در جنب تو است / عالم اعداد اندر بر تن اندر بر همن

خصم تو گر خویشتن را هیچ گون تو داند از / در نبودن خار قثا سد همی از نسترن

چون شناسد آتش انگشت کافتد نیکوی / چهرهٔ حور انهد با بت یا اهرمن

دشمنانت را ز بس تحقیر شاید در هر فنون / امتحان را آسمان مالش نداد اندر محن

این عجب بشمر که تحقیر حقارت دست کرد / ذره را از پای دام و پشه را از بابزن

ای خداوندا خداوندان همه طبع مرا / روزگار تیره دارد بر گدای و محن

گر سخن نیکو نیاید معذر این کهتر بخواه / مهتری کن سایهٔ اقبال خود بر من فکن

تا همی بر دین نماید بچه سیمین سنان / تا همی خورشید دارد صورت زرین لگن

جاودان خرم بشادی باش جاوید این / دوستانت را در نعیم و دشمنانت را در محن

وله ایضا

نگار حلقه زلف تابدار بر سهیل یمن
هزار حلقه شکست آن نگار عهد شکن

چه حلقه که معلق نهاده دام بلا / چو عنبری که معنبر نمود اصل فتن

گهی ز نافهٔ مشک زدایر انجیر / گهی نه برانغشته است لاله را خرمن

ز راز آتش و یاقوت عارض و لب او / شده است جزع باز فسرده آبستن

ز بیم خستهٔ دلم یکزبان جدا نشود / دهان او نه سر زلفش او ز دهن

ز رشک هر دو همی جان و تن بر اندازیم / اگر چه عاشق آن هر دو ام بجان و بتن

بهار نقش سپهر جمال او دارد / شبی ز خوشهٔ سنبل همی ز برگ سمن

همی برد شبی مشکبوی نور افزا / شبی بکرد سهیل ماه سایه فکن

خیال روی وی اندر نهاده دیدهٔ من / تنی شده است که جانش برون رود ز بدن

ز بسکه خون بر ما بیم ناخن از مژگان / ز روی ناخن من بر دمد همی روین

لکن ز روی من زعفران سوده شود / چو دست شوی زد ستم فرو شوید بلکن

چهار چیز تر از چهار چیز آمد / که هست هر یک از آن نادر زمین و زمن

ز عقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله دهان / ز شاخ سنبل گیسو ز بال نغزه ذقن

هزار سنبل تو با کشت سرو سهی / هزار لاله تو شنبلید شد سوسن

ایا افراخته تیغ جفا ز بد عهدی	بزد که زخم ترا صبر من بستن
دریغ گر سخن دلفریب رنگینت	نخست روز بعهد بدت بمردم من
اگر به تیغ جفا بنده را نشانه کنی	بجان خواجه که هرگز نکوهشت نکند
حکیم سید ابو القاسم آنکه شهره بخش	ز قدر او بفلک بر همی کند مسکن
بشسته سیرت او را زمانه بر ارکان	نهاده همت او را سپهر بر گردن
اگر غراب عقاب وز خم فکرت او	بکرد پیکر خود پوده بندد از جوشن
خدنگ نظرت او دیدهٔ غراب را	کند به نیزه و پیکان چو چشم پرویزن
چو کرم خواهد کشتن ز زخم بندهٔ	که مغز کرده در استخوان او دو دین
اگر بپاسخ دم بنکرد مخالف تو	خیال ریش خرد به پیش او دشمن
ز بس توان و بلندی همی تفکر را	ستاره شود اندر سپهر جان روشن
ایا گزیده خصالی که بردباری را	بجز بطبع تو یزدان گزیده کرد وطن
ز طبع و لفظ تو در سپیده در بیا	ز دست و کلک تو یاقوت سرخ در معدن
که کف دانهٔ یاقوت ز پر آتش تیز	خنک بود چو هوا از برف در بهمن
اگر بر آتش طبع تو بر مغی یاقوت	ز تف کزه زبانش بر دنجه ز وطن
ز نخوت نشود رسته خصم از خواری	نبینی توان بسته تر چرا بوسن
بز بر خاک درون شاخ زعفران کرده	ز بهر عشرت تو ماه فروان کردن
اگرچه مایه اهرمنست کفر و ضلال	بنور رای تو دربند ار کرد اهرمن
ز بهر زخم بلا در تن مخالف تو	سلاح دگر نشود تار بود پیراهن

ز بس بلا که سلاح تنش نهاده شود	برو زره کند وصف کند برک کفن
نخست خانه تیغ با جریده درّ ثمین	چو زره ساده شده است از برای قد من
کبوتریست که بر چنگ مخلب شاهین	براه دیده زاخکر برافکند بر زن
سرشک سرخ شود در گشاد چشم صدف	گیاه سبز شود در مسام کوه علن
ز بهر روز شود در دهان شب تکین	بدیده عنبر سارا بدارد از مکمن
بوز ساده چو مشک از دهان نافه بود	نسیم سوخته منقوش کرده پیراهن
ز قدر خویش بدارد خبر ولی مارش	ز ذره زمین و زر افشون ولد زمیع
سرش پدید شود چون ز تن نبرد سر	نفس بدارد سر تا نبر پیش از تن
عجب تر آنکه چو آهن بدو فرو برده	بعقد لؤلؤ ز و بلا بر گرفت آهن
بلاستانی کفنی که فرصهٔ خورشید	بباغ لفظ از انجم همی کند گلشن
ایا سپهر بزرگی چو عذر دانم خواست	که سیرت تو گران کرد بار من بر من
کرم زمانه تهی داد دست بر دامم	ولی گشاده زبان اندیشهای سخن
کنم صبر مرا نرم تر ز موم شود	اگر زمانه شود تند گره توسن
سخن شناسی و دانی که من چه میگویم	سخن شناس شناسد بها و قدر سخن
همیشه تا بود لاله در میان صدف	همیشه تا ندمد لؤلؤ از کنار چمن
بکام زی و بشادی بمان و خرم باش	ولی بناز و بشادی عدو بکرم و حزن

وله ایضاً

عید مبارک آمد و بربست روزه بار
زانکو نبست بار که بر بار بست و بار

چون طبع روزه دار که آمد که هر زمان — میل شراب و آرزوی طبع روزه دار
بیند بطبع عید خوش آید از آنکه او — در باغ گل نماید و در خاک لاله زار
در دست از و ستاره و در چشم از و فروغ — در طبع از و سخاوت و در مغز از و بخار
پی نوبهار بیند از و ده بده طرب — در باغ جام تازه گل سرخ کامکار
بر دست لاله کاره و بر شاخ زر فروغ — بر طبع آتش آرد و بر سر زند شرار
باد بهار چونکه از این پس بود [illegible] — صحرای نوبهار نماید چو نوبهار
کز بوی بوی ابر در آید ببوستان — کز [illegible] مرغ بنالد بمرغزار
زلف بنفشه تاب در آرد ببوستان — رخسار لاله رنگ بیارد ز کوهسار
در بوستان ببیند بهر جای مجلسی — چون طبع عشق پرور و چون جان باده خوار
غلطان میان توده گل عاشقان مست — از غم کناره کرده و معشوق در کنار
که لب بسوی باده و که دست سوی جام — که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین است و بیش ازین — با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خودکام و بردبار و بیدارم ای عجب — فریاد و داد ازین دل خودکام بردبار
صد بار گفتمش که چو کار تو نیست عشق — زنهار جور [illegible]
امروز [illegible] همی زدی — وامسال عشق [illegible] همی [illegible]
ایدل [illegible] عنان بکش — وین عشقهای عشق [illegible] فرو گذار
تا کی هوا حدیث سخن گوان بگوی — تا کی غزل مدیح سر خسروان بیار
زینها همام دولت و فخر جمال دین — کو را گزید دولت و دین کرد اختیار

برانش

میرانش بن قادر و آن خسروی که زوست — سرو خسروی طرب افزای و نامدار
بر طبع و رای اوست کم و بیش روزگار — بر خشم و حلم اوست بد و نیک روزگار
در خشم او سیاست و در عفو او امید — در رای او بضاعت و در طبع او وقار
ای روزگار بسته خطای تو روز عزم — وی آفتاب چاکر روی تو روز بار
از دست جود تو عجب آید همی مرا — تا بر عنان چگونه کند دست استوار
گرز تو بند تابه بگشاید از فلک — تیر تو برج کنگره بر دارد از حصار
مانند تو سوار نزاید بروز جنگ — الماس آب چهره و شیر ژیان زهره وار
در دامن فنا ز نهیب تو گم شوند — شاهان کار دیده و گردان کامکار
ز دشمن تو زاد و لقب داد آسمان — دون همت و نکونه و بدبخت و خاکسار
اسب نعل اسب تو اندر زمین جنگ — بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
خصم تو و کمان تو در حلقه گر بجنگ — بیدل دو عاشقند ز هجران بید کار
از بهر آنکه مار بپیچد چو تیغ تو — در طبع و جان سرشت خداوند زهر مار
ورنه چرا کمان بر دست تو — پیکان آبدار فرستد به یادگار
گور افکند سوار و سوار افکند بگور — تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
گرد افکنی که با تو همی دانبرد شود — بر وعده گاه مرگ جهد چاد با شتاب
با سهم جنگ تو ز نهیب کمند تو — از حلقه کمر بجهاند دل سوار
بر شعر چون بنام تو بندد [illegible] — فارغ شود سخن ز جهان [illegible]
گر عکس تیغ تو بهوا بر دهد — ارواح کشتگان شود اندر هوا فکار

ای آفتاب گاه سخاوت که جاه را / در آسمان چو تو ننموده است شهریار
بر جشن روز عید می لعل فام خواه / بگذار در مراد چنین جشن صد هزار
زان می ستان که جا شود از رنگ و بوی / باد هوا و خاک زمین لعل آشکار
در طبع تو ز رنگ و فروغ از ره خرد / دارد چهار چیز و درو نیست از چهار
یاقوت گل فروغ و گل ارغوان بس / بیجاده عنبر و مرجان لاله کار
تا تاج و بند و تخت و خوش آید بر خرد / تا تخت و دار و بند و بد آید بهوشیار

با تاج باد ناصح تو بر فراز تخت
با بند باد حاسد تو بر فراز دار

ولهٔ — ایضاً

ایا از ملکزادگان فخر عالم / نجات تو را ملک عالم مسلّم
نهد طالع دشمنان تو یک عید / نه اندر دل دوستان تو یک غم
همه پیش چشم من آید که کینه / بگیری ز بخت سیاهی بجا تم
بتیغ چو فتح کنی مر عدو را / زلند و په در اندام فتح و ارقم
دم مار روبین تو چون بر آید / بد اندیش را بر نیاید یکی دم
وزان هندوی تیغ زهر آب داده / جوی بفسرد در عروق عدو دم
ایا پادشاهی که گر زنده بودی / بخدمت چیدی بدرگاه تو جم
بر مسند خاک نعل ستورت / بود فخر آبای او تا بادم
بدین نامه تا شادیم بر فرزند / بسی شادی دشمنان کرده ام کم
ازین پس بحشمت ز ابنده رسید / هر آنکس که یک بیت گوید بعالم

ز شادی

ز شادی و از خرمی سست گشتم / که هرگز نبادی بجز شاد و خرم
توان پادشاهی که گر زنده بودی / زمین بوسه دادی ترا سام نیرم
توان شهریاری که از تیغ و تیرت / فرو شد براو پرده زال و رستم
کز الفاظ تو فخر و لاف فزایم / نه لاف است ناحق نه فخر است بیهم
الا تا نه هر خانه باشد چو کعبه / الا تا نه هر چاه باشد چو زمزم
خصال تو بادا و نام تو بادا / چو زمزم مطهر چو کعبه معظم
روان بداندیشت از زخم تیغت / بآتش درون هم چه فرزند ملجم

در آن خواب من بنده هیچ نباشد
بباید دگر نیم والله اعلم

وله — ایضا

ازان دو عارض سوسن نمای لاله اثر / بنفشه دار فرو برده ام بزانو سر
بنفشه رو دیم و سیمین سرشک از انگه تیم / ز بیم خام برآرد همی بنفشه تر
عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنک / شمامه بخش … از عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم / که دست صنع نهاده درو بسی گوهر
بسی ز گوهر و بیجاده بدخشانی / بطبع لعل تو آمد بسی و شیرین تر
اگر بداوری خون من نیند لیشی / خدای عز و جل بس بیان مادر
اگرچه بی طربم در غم تو بس باشد / مدیح میر بسوی طرب مرا رهبر
همی بخون من بگناه قصد کنی / مکن بترس ز خون بیگناه حذر
امیر احمد بن قاسم آنکه همت او / همی کواژه زند بر بلندی محور

ولهُ ایضا

کان من بحقیقت چنان بود که یکیست
سخای او و طلب کردهای اسکندر

بلی نیم عمر خویش به بیهوده بباد / دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و تقدیر ایزدی / بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
تا روزگار کینه کشی بود و آتشش / با قسم من زده آتش من کمتر اوفتاد
وین طرفه تر که من فلکی وام کرده ام / از مردم بخیل سبکسار بیش زاد
زان بیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش / در خانه گیردم بتقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند بر پیش من / بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
تا شسته روی تیره نشینم به پیش او / پر خشم از وچو کودک بدفهم از استاد
گوید هر آنچه خواهد من در جواب او / دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کیسه دروغ نهم پیش او بسی / تاریخ شاهنامه و اخبار قوم عاد
چندان دروغ زشت فرو خوانمش بسر / تا چون کدو شود سر او قلتبان زیاد
من چهره را بدهم و پس خاک چهره را / بنهادم از پیش چو بهانه زدن بره بر ز نهاد
هر چند محال است نقض است و ناکسست / حق است داد او و کمر بزان منم زداد
اینست حال بنده و صد ره از این بتر / تدبیر حال بنده بسازای یگانه زاد

ولهُ ایضا

شاه کرده است عزم ذی هوشنگ
همره او بسی است ساغر و چنگ
گر شرابی همی خورد بشتاب / که سماعی همی کند بدرنگ

شادی

شادی نو کند بهر منزل / مستی نو کند بهر فرسنگ
سفر اکنون سزد که روی زمین / ساخت از گل نجوم هفت اورنگ
از گل و ابر آسمان و زمین / دم طاوس گشت و پشت پلنگ
شاه چون از پی تماشا را / اسب را کرد تنگ بر زین تنگ
تا بعمدا درون ز بهر شکار / خاک رنگین کند ز پیکر رنگ
سبزی گشت بیند از صحرا / لاله لعل جنبد از سر سنگ
من بیچاره را چه باید کرد / که ندارم بخانه در خر لنگ

ولهُ ایضا

گو براز ار نقد سر در سنه
شکر من کند زمانه شرنگ

این بربطاست صنعت این بحر اشکار / واندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چونانکه از چهار طبایع مرکبند / ترکیب کرده اند طبایع در او چهار
عود آشام این و بدینسان که دید عود / ز انگونه برده عنبر و عود اندر او بکار
خویش بقیاس و در او نقش بید / تعریش بیمثال و در او فصل بیشمار
از آنگاه او بود اندر کنار دوست / آواز او نشاط دل عاشقان زار
خرم تر از بهار برآید بزیر و بم / کر کینه سیاوش و که سبزه بهار
از آسمان برآست که آواز زخم این / نوعی ز خدمتست کهی بزم شهریار
بیدرد و رنج هر که برو زخمه زند / هم گنج کاو یابد و هم در شاهوار

ولهُ ایضا

جاوید باد شاه زمان در زمانه را
در گوش بانگ بربط و در دست زلف یار

دوش در گردون شدی عقد ثریا دیدم | نوعروسان فلک را بتماشا دیدم
دامنم بود همه شب کرده ز دریای فلک | ماه را در فلک عقد ثریا دیدم
بود آورده غواص شب از قلزم غیب | هر جواهر که درین حقهٔ مینا دیدم
نیلی بر حلهٔ هر بود ز شاخ طوبی | هر شکوفه که درین گنبد خضرا دیدم
تیر تابان بحل نیک سبک بر فند | همه را در هوس عالم بالا دیدم
عید دم فلک که لقب مریخ است | عاشق و شیفتهٔ زهرهٔ زهرا دیدم
سیل اشکم که برو موج ز گردون بگذشت | چشمه ریزان بر آب مصفی دیدم
تا کند بر سر خورشید سحرگاه نثار | دامن چرخ پر از لؤلؤ لالا دیدم

ولهُ
مبارکست و سعادت نمود روی بشاه
ایضاً
ازان مبارک و مسعود غمزه زاد و یکی

چه غنچه ایست یکی فرخجسته فرزندیست | موافقان را شادی فزای و انده کاه
بشهریاری و شاهی تمام نسبت او | ز مهر و دری و نسب شهریار زاده شاه
ز پادشاه چو او بیند از نسب و نژاد | ز شهریار چو او آید از سپید و سیاه
کلاه ملک ز شاهان بر تیغ بستاند | خزانه شان که بخشش یکی کند بکلاه
برزم و بزم چو بیند که او چه خواهد کرد | برابر بر هاء زر سرخ قلبهای سیاه
نهیب او ز سر لشکری برابر کرد | بر جنگ چو لشکر تنها رود بلشکرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید | ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
ور آنکه شیر سیاهست پیش رایت او | دلیرتر بود اندر نبرد شیر سیاه
پسر بود بحقیقت پناه و پشت پدر | چو خوبتر بجهان مر ترا پشت و پناه

هرانچه

هرانچه خواستی و جستی از خدای بزرگ | بیافتی و بلادت دگر بجوی و بخواه
چو گل بخند و بیفروز زانچه که هنوز | بباغ بخت تو بشکفت یک گل بجاه
چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ما | بخوش خانه رود و برگ بید و باده بخواه
بدست باده رنگین تلخ نوشیدن | کنون پسند بود چون سپید گشت گیاه
بکرمگاه ز دست امر بعقیق یاقوت | چنان کلاه کرده که نقره اندر کاه
کنون بروی بیا باده شراب بیمانی | علم چشمهٔ خورشید بر کشد بجاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود | چو روی آینه کاندرو کسی کشد آه
چو گوی آتش افروخته برون آید | کبوتر اد بهوای بلند گیرد راه
چنان شده است ز گرما که گوئی خونین پوست | همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب بودی و گل آن و عیش بیانه بید | شراب مجلس خالی و ساقیان چو ماه

شراب لعل درخشنده در چنین سر وقت
ولهُ ایضاً
موافق آید و خوش خاصه با تماشاگاه

اکنون که تا ابر بخندید و نوبهار | ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار
بر زلف یار و بادهٔ رنگین دلی بطلع | خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار
ای نوبهار خواسته یاری از چمن بکش | و بر زلف یار باده دست از قدح مدار
مستی کن از خمار و میندیش کین زمان | هشیار گر بیاید آنکه کند خمار
زان باده کر بیای چو در باغ دل نهد | جان در سرش کند گهر عقل را نثار
اندر سیم صره و لعل بلور درج | یاقوت سیم حقه و مرجان در شمار

خورشید عمر تیره و ناهید چرخ بزم | مریخ طبع سفله و ماه گل عذار
از ارغوان تبسم و از زعفران فرح | از مشک نافه بوی و از عود تر بخار
تلخی بجای شکر و حبسی بلطف جاه | خامی بجز پخته و آبی بر ملک نار
در جام بیقرار بود راست همچنانکه | کرده سهیل در شکن ماه نو قرار
خود با جناب وی چه عجب از نوا رفت | گر زهره هم برقص در آید شکر گزار
اینک بهیچ نماند که در زمان دبور او | هم گل شود پیاده و هم دل شود سوار
خوش خورده هان بیزم رفته زنده دلی | در کام گل فتد همه حال خار خار
بیها نهند بر هم و سر در سرا در بند | گلها و لاله ها نه بی بوس و کنار
گریان شود سحاب چو یعقوب تا که گل | خندان رود ز خار چو یوسف بتخت تار
چون گل بتخت بر شود از روی تهنیت | بلبل بیک نجاتش شاکرند هزار
و آنگاه در کشد دم و چون شهد از دهد | بلبل بیان بنده و گل تخت شهریار
سلطان یمین دولت بهرامشه که هست | تخت بلند پایه او تاج روزگار
آن خسروی که از جزع بندگان او | خیل ستاره روز نبارد شد آشکار
گفتش غبار از نشاند از رخ امید | ابر چنین سحاب نشاند چنین غبار
زان همچو سیم و زر شده خاک درش عزیز | کز همچو خاک سیم و زر خویش کرده خوار
با آنکه باشد از ید او خصم در هراس | با آنکه خواهد از کف او مال زینهار
بر خصم کس نبود چو او مهربان نهان | بر مال کس نبد چو او زینهار خوار
بر در و روز نبی کرم دست مطلقش | هم بر کشت زندان هم کوه شد چهار

از باد نقش بند سبکتر جهد عدو | چون از نیام بر کشد آب ظفر نگار
ای خورده آسمان بر بسیار زینت | وی برده ارز روز بهیمت بسی بسار
گر من عواطف تو فراموش کرده ام | بالمغان من چو یاد بد بیشمار
بالله که از هوای تو بیش نیامدم | گر صد هزار دل بودم همچو کوکنار
کوی خزانهای عروسی طبع من | کشته ز یمن طبع تو پر در شاهوار
روزی هزار بار بگویم بگریه پیش | که من غلام طبع تو روزی هزار بار
دعوی همیکنم من و دعویش ظاهرست | کاندر سخن نظیر ندارم در این دیار
ابطال دعوی من اگر هست با کسی | داور پسنده تو چو عذراست کوبیار
تا انتهاست خامه خورشید کرم او | تا تا خوش است پیشه افلاک خلم کار
خورشید را برای تو بادا همه طلوع | و افلاک را برای تو بادا همه مدار

از آسمان طبع تو خندان چو صبح خوش
وله ایضاً
بر خویشتن حسود تو خندان چو شمع زار

جشن و نوروز دلپذیر شادی بهار | لاله رخسار اخر ودی خوشبوی بیار
طرب افزای بهار آمد و نوروز سعید | باز باید شد براه طرب پیش بهار
مطربا از اختر چون زهره بباید پرداخت | شادی از کرده شرجو دچرخ نباید بیکار
شب و روز از می و شادی بسماع در عیش | نبود خوب تهی دست لب از بوس و کنار
خاصه نوروز که اکثر بود کاندر شهر | این پیام از من در مجلس صاحب بگذار
کر بهار آمد و از بهر عروسان چمن | با خود آورده بسی مرسله و تاج سوار

همچو ملک از سر کلاه تو جهان از پی او | هر زمان بیخی آراسته کرده اشعار
گاه در جلوه بکردند عروسان چمن | گاه در پرده بخندند بتان گلزار
دامن برقع هر لاله برانداز ز باد | گوشهٔ هودج هر غنچه فرو کرده خار
افسر خویش مکلل کند اکنون بلبل | گر خوشش مرصع کند ابر از گل ازهار
لاله را قیمت و مقدار نباشد بیش از این | که چه لالهستان پوشد از دی مقدار
تا تو یک صحبت با او بنشینی نی بس | تا تو یکساعت بی جام نباشی ز بهار
ور ز آن بلبل خرد هوس این ز وزی چند | گوش زی نغمهٔ این بلبل خوش الحان دار
آن نه از هست شده پوست بر اندامش خشک | شاید ار خشک شود پوست بر اندام هزار
بلبل بی پر و منقار ولیکن ز نهار | ساقی او بی پر و منقار نهاده منقار
اوست آن الکن با معنی و لفظ بجد | اوست آن اصلع با طرّه و زلف بسیار
سخن آن زلف و زبان گوید و چون خواهد گفت | هر زبانی نخواهد که شود زلف یار
دل او تافته مانده از زلفین ویست | در چون زلف بتان ای چرا نالد زار
همه اندام زبانست و بصد گونه بود | هر زبانی ز او در مدح صاحب گفتار
عارض لشکر منصور سعید احمد | آنکه تیغ و قلم اوست جهان را معمار
آنکه در پرورش اوست فلک را تاکید | وانکه در بندگی اوست جهان را اقرار
سخن ور ایش دشمن شکن و نصرت یاب | قلم و تیغش کشور شکن و فتح گذار
خوب حالیست از ملک جهان را الحق | کرم کار ببست بر وسعت فلک را بادار
لفظ او و مداد انش اندوه بر و شادی بخش | دست و انگشتش قیاره و گوهربار

حسن زوار در وشش هیچ نگردد محبوس | ور نباشد ز عطاهاش در آن حسن آثار
نگذارد شو تواضع که نشیند بر صدر | یا بدان ماند کز صدر همی ارزد عار
آن حشمت چندان و تواضع چندین | روی افکنده تر آن شاخ که بیش ارزد بار
ای بهار خرد از رای تو باد افشرده فر | ای طراز سخن از لفظ تو بر نقش و نگار
مه صحت از رای تو بنود بیم است | که بود ملک از رنج و ضلالت بیمار
نکند عمر قبول از آنکو شد ز تو فرد | بخت نکند عزیز از آنکو شد ز تو بیزار
گر کند ابنه اعدای تو از آب چو ریگ | ز آب چون ریگ ز طلاب تو بر آرد زنگار
کشته را ز ابر سنانیست تر آتشه خون | خورده زهرابه حسامیست تر از فتح گذار
دست ابطال فرو کوبد با حرب بحرب | چون عنان اندر اسب تو بر انگیخت غبار
آن چه کوه است کز و گرد هبا کرد کوه | وان چه تیغیست کز و برکه خون کرد غار
در زمانی ز جهان آن دو یکی بنده لب | در جهانی بزمان آن دو برآرند دمار
برد از دشمن تاریک کنی روز بقا | زآن ز روان روشن بجان نجهد او به بار
ساخته کار قوی کشته تر اکار آموز | یافته دست قوی بوده تو بر کار گذار
تو چه ذاتی که هنر بی تو نکرد قیمت | تو چه شخصی که سخا با تو ندارد بازار
روشن آن دیده که با خلعت سلطان دیدار | آنکه پوشش بود از دولت اقبالش یار
بخت بر گونهٔ او اصل شرف کرده مقیم | طبع در بندگیش سعد فلک برده بکار
عکس فردوس در دیده ضمیر روشن | فر خورشید بلد و داده سپهر دوار
داشته فره بها از تو چو ماه از خورشید | یافته نور و علا از تو چو چشم از دیدار

بر براق آمده چون آنکه رسول از معراج در جمال تو چو فردوس برین گشته بهار
آنکه هست با بی خرم که بود منزل دور وانکه هست بی غمگین که بود جای قرار
برد بو را بتمامی ببرد و زنک او از جهان دیدن بی بهره بود چشم خوار
ایستد ساکن چون نقطهٔ پرکار ز بیم دایره سازد بر خاک چو نوک پرکار
کشته از خدمت زوار تو بیش در تو چون زر انگشت بود دست جانبش بشمار
شاعر از فکرت آسوده نبوده یکدم راوی از خواندن خاموش نبوده هموار
هرکرا بوده ز مدح تو دهان پر گوهر آستینش شده از صلت تو پر دینار
رفته از پیش تو با صله هزاران هنر هم چنین بادی مر دولت سالی دو هزار
تا لقب باشد نصرت را دولت بمدد تا مدار است فلک را بکجا ما چار
سبب نصرت را با علت باد مدد فلک ملکت را در حلت باد مدار

[illegible]

دله
نعت از معرض کم بودن خالی اندوه
ایضا
دولت از آفت کم گشتن و جان از تیمار

در برد نکام بروا باد و شاد خوار شاه ملوک صدر سلاطین روزگار
سلطان ابو الملوک البرسلان کرد او در آفتاب ننگرد الا بچشم عار
شاهی که تخت دارد از انتظار او ایوانش را بدیده نهاده است بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او هر ساعتی چو ذبر کند ناله های زار
از عشق نام شاه و نگین عزیز مصر خورشید زعین زر و دید بر نقش نگار
هر روز با نجی اجازت نام خدایگان بر تابد آفتاب بر افشان زکوه سار

عز جاه

عز جاه او را پیش از هزار سال بوده است آفرینش عالم در انتظار
از بهر روزگار عالم نار و نزار او شاهان قدوم او را بودند خواستار
پیراستند ملک و بیاراستند گنج افراختند گنج و بیاراستند کار
آخر بجمله دولت پاینده را بطوع پیش بقای شاه نهادند بر کنار
آدم خسروی که سلاطینش بوده اند ستوده و مهندس و طراز جهاندار
تا آسمان عدل بری ماند از خلل تا آفتاب ملک تهی ماند از غبار
رای بلند او بوزیری بیرد ملک کز رای اوست کوه اسلام را تبار
آن یوسفی که دیدهٔ یعقوب بود صدر او کرد بوی پیرهن یوسفش نثار
پیری که بخت او جهانی نهاد رنج سوی که خصم او بحکایت گرفت مار
بر عالمی کفایت او کار دار کرد کانجا فلک نبود کفایت بکار دار
دست و بنانش مایهٔ تیغ آمد و قلم پاس و امانش مایهٔ لیل آمد و نهار
در مسند جلال نباید چو او وزیر بر عرصهٔ کمال نتازد چو او سوار
ای تاج تیغ داران اسب ترا غبار وی ملک پادشاهان تیغ ترا شکار
عزم شکار تو زهزبران ملک صید پر کرد گنج غارت تهی کرد مرغزار
روزی که چون سلیمان اهل زمانه را از روی فخر دادی بر پشت باد بار
در خدمت رکاب تو سر بر زمین نهاد خورشید از آسمان چهارم هزار بار
آن زلزله ز باس تو اندر جهان فتاد آن تاب خورد گیتی را ز عزم نامدار
کاندر همه خراسان تختی نکرد بیخ واندر همه عراق نهالی نداد بار

از سنجق سمند بلند تو پست گشت / سیارهای ملک سلاطین روزگار
هر برج و هر حصار که شاخ گوزن داشت / پنهان شد از نهیب خدنگ تو در حصار
بیند خسروان را که پیش رای تو / زین پس کنند شکاری نیکو نه آشکار
عاجز شود ستاره و بگریزد آن سپهر / واله شود سپهر و فرو ماند از غبار مدار
فرمان ده سپهر چه فرمان دهی بگیر / تا بیخ دشمنانت ببرد باختیار
ای رفته چون سکندر در ظلمت آشکار / بر بسته پیش لشکر یاجوج هر گذار
بر کشوری زده که خلل بر فراز او / نگذشت تا نخواست از آن بوم زینهار
تا صبحدم چو بود که از کوه جنگ آن / سر بر زد آفتاب و فا ندوده بغار
ابری نکرد لشکر سر بر هوا نهاد / بر خلق از آن [illegible] کوه بیاربد دوا نقار
از غار بر فراخت سر موج خون بکوه / وز کوه در فتاد در سیل خون بغار
سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی / دیار جای کس نماند اندر آن دیار
یا پرده اجل شد یا پرده سیاه / یا خسته بین شد یا بسته اسار
اقبال سید بخت نوکر کیج پاس تو / کز لشکر عراق برآورد کون دمار
بکشا بدان ولایت و ببرهند وان طریق / نبود در آن رسوم ببرد از آن شعار
در ملک بی زوال تو و بخت بی هلاک / در عز بی فنای تو و عمر بی کنار
تا گوهر از فروغ شرف کرد و خطر / تا عالم از بهار شود چون بت نگار

وله ایضا

رای تو باد گوهر انصاف را فروغ / فتح تو باد عالم اسلام را بهار

مدد

هر دو سحاب گون بر چرخ از مه با بخار / یک شد بر حواصل بر سر عالم نثار
هر کرا خاک آهنین پالا سوده شد آن / بر زری گردون سر بسیما سحاب سیم بار
گر بود از سیم پشت هر کسی گرم از چه روی / عالمی لرزان شد اند از بیم او سیماب وار
مار و گژدم تا از سرما در زمین پنهان شدند / اسب مار و نیش گژدم باد دارد زهر مار
می گون آن بر که دارد در لک رخسار تذرو / چون ز ابر فاختر گون شد حواصل کوهسار
کوه اگرچه چون حواصل شد از آن غمگین مباش / کین حواصل زود خواهد گشت طاوس بهار
آفتاب از بس عزیزی تا زها در گرفت / یک شبه چار کانون در سر فراق انتظار
زآفتاب آسمان کرده است ما را بی نیاز / یک نظر از آفتاب جود مخدوم کبار
مخلص بیجا کرده بودم لیکن از ابر سخا / عقل را گفتم شو که اهل سخن نیستی بیار
طبع گفتا رمت از باده دانش سخن / کاندرین سرما جز این نابد گسند هوشیار
باده باید که اندازد با نجم بر شعاع / آتشی باید که اندازد بگردون بر شرار
از شعاع آن یکی رخسارها یاقوت رنگ / وز شرار این دگر یاقوت ریزان بیشمار
از پی باد این یکی را گشته جام از بلور / وز پس این آن دگر را گشته از آهن حصار
آن یکی بر شاخ گل از حال سازد در زمان / وین دگر بر چهره اندر حال گل ارزد ببار
هر بد آن نسبت که باشد ظاهرش با نور نار / باده نور ظاهر است و مضمر اندر نور نار
می باتش گفته ره زری هست نور ریز بار / کف آتش لذت تو هست رخشت خمار
باده گفتا من ز روی دلبران دارم نشان / کف آتش من ز رای سرکشان دارم عیار
باده او را گفت هر جسمی که تا بی خورد / آتش او را گفت بهر جسم خوار از عقل خوار

باده کفتا من مرکب کشته ام از چار طبع   چار بلک باشد ز من چون تو یکی از هر چهار
کفت آتش راست کفتی لیک میدانی منم   در توان رکن حرارت کی توان آید بکار
عقل کفتا هر دو آن باشید بکنید این لجاج   من بکویم یک سخن باید بدین کرد اختصار
فخر بجوید هر دو بر رسم امروز من   در حضور هر دو باشید ز اصل افتخار
خواجه دنیا نظام الدین نظام ملک شاه   انکه فضلش هست در آفاق فضل کردکار
انکه تا بر چرخ خواهد بود انجم را مسیر   بود خواهد بود جود داور ممالک را قرار
کرچه دارد در ممالک رای بر رسم خسروی   هست در فرمان و معنی پادشاه کامکار
کر نباشد بهر بزمش زر برون ناید ز کان   ور نباشد عشق بزمش کل برون ناید ز خار
صحن میدان کفایت انکه میدان نام اوست   مثل او هرکز نه بیند در همه عالم سوار
صدر او را فی المثل کر اسمان خوانی بعقل   فخر آرد اسمان و صدر او زین نام عار
بسکه خلق آسوده شد در سایهٔ انعام او   چرخ خواند هر زمانش آسمان سایه دار
دهشت آمد عقل را از رای او در اصطلاح   غیرت آمد چرخ را از نام او در اقتدار
دشمنان ملک را کلک او مقهور کرد   هم چه در عهد نبی مر کافران را ذوالفقار
هر که بی فرمان او یکدم قلم کرده بدست   سالها دستش بود بیکار چون دست چنار
حاسدان معتبر دیدی و دیدم ها شاد   احمق آن باشد که بکند ها شاد از اعتبار
ایخداوند اشنا و خدمت درکاه تو   کشته اندر هر زبان نام مبارک بخیار
روز چندان غفلت این بنده بخدمت کم رسید   کردش ایام کردش از جوانمردی فکار
پیش ازین بود بیچو کل در مجلس تو تازه روی   چون بنفشه کرد چرخش سرنکون و سوکوار

هر که چون او باشد اندر خدمت و اخلاص تو   از میان جان کند چون بخت از پیش اختیار
بار دیکر بر بما ساز کاری میشود   دهر کز جاه تو شد پاینده دزنو سازکار
بس بود تنبیه او را ابتقدیر کرکو نیش   دست بیداد و تعرض از تلافی جا ز دار
تنکدل مانده است بنده کاندر ایام چنین   تنک آمد نهضت رایات فتح شهریار
اشکار از بنده حال خویش نتواند نمود   کرچه بعضی هست بر رای رفیعت اشکار
جز تن لاغر ندارد بو زمین استور خواص   جز دل غمکین ندارد در جهان استوار
با چنین برک و نوا اندر زمستان چنین   که سفر خواهد شد از بنده جدا یا زینهار
خود کسی را با چنین جنس من بر پیش تخت شاه   روز و شب اندر سفرها بنده کردار شعار
تا تواند کرد خدمت بایدش زین بر بنات   شغل رفتن چون ندارد بایدش زین بر یسار
این سخن کر نزد تو باید محل استماع   اصطناع تو کند کارم بزودی چون نکار
با اشارات تو کردند انجم و افلاک ختم   در زمانه امر و نهی و حل و عقد و کیر و دار
باد یا اهل هنر را تا ثبات دستکیر   واندرین معنی بماند سرفرازی یادکار

ولہ ایضا

چون ساعد شد زمان و چون موافق کشت یار
موسم دی را توان کردن بنزهت نو بهار

تا بود در پیش دیده آفتاب سیمبر   کی هراسد خاطر کس از سحاب سیم بار
یار را حاضر کن اندر دی بهار دیکر است حاضر است   کی بود هر کز بهاری خوشتر از دیدار یار
با کلستان شکفته بر سر سرو بلند   عشقبازی کن مکن یاد از کل کالیده خار
در ریاحین بهار را عوض در پیش خواه   سیب و نارنج و ترنج و نرکس و ابجد و فل

ای همه رنگین روشن از آتش نارنج خوان   وز رخ دلجوی دلبر آتشی خواه آبدار
ساخت باید از شبه در صحن مجلس کان لعل   چون همی کرده تموز آب رود آن در جویبار
توده اخگر از آتشدان سیمین در میان   همچو توده ناردانه با شعاع بیشمار
کبک و دراج و دجاج تیهو اندر تابه زن   لحم آنرا نشانده بر ده بر کرده و بخار
دلبران ماهرخ گیسو کشان اندر یمین   ساقیان نوش لب با طرۀ عنبرنثار
از شعاع می شده رخسارشان با هر رنگ   وز می رخسارشان و چشم ایشان در خمار
جمله آهو چشم چون آهو مشکین نافه بوی   مشکبو باشد بلی آهوی مشکین تتار
لعل و خط مشکبوشان خانه کرده پر عبیر   سرو قد دلربایان عرفان آورده بار
مطربان از راه ساز کرده آهنگ بلند   چنگ عشرت در کنار بوی گل اندر عذار
خویشتن رنجه نماینده کی توان کشید   آن سرینهای گران و آن میانهای نزار
مطرب و ساقی همه مست خوش اندر هم شده   در به بستر کرده بیرون هر که دیده هوشیار
این بهار بزم شاه است بود از بهشت   این بهار عمر را آن بهار خرم کار
ابر او باشد بخار و ابر این بادست شاه   ابر آن باران فشاند ابر این زر عیار
گرچه شد امروز این مجلس میسر بنده را   پیش تخت پادشاه کامران کامکار
دوش اندر چنگ سرما غصه‌ها خوردست ابر   دوش اندر خدمت آن ناله‌ها کرده است زار
ابر بسیار چه سیم بنده بار روی چو زر   بود لرزان تا بصبح از بیم او سیماب وار
پیش بادشاه از هم بگسلد پیوند کوه   خیمه کرباس کهنه کی تواند شد حصار
دوش سردی کرده بد با من بجا بودن سپهر   گر بتو طبع کرم از نعت بزم شهریار

آفتاب

آفتاب عقل و دانش شاه اقصای زمین   شه غیاث الدین دنیا سایه پروردگار
آفتاب از چرخ چارم گر بتابد گو متاب   سایه چتر شه پسنداست آفتاب روزگار
طبع من گر کرد امروز آرزوی آفتاب   داشتم در سایه او ز آفتاب چرخ عار
تا بود از آفتاب و سایه در عالم نشان
آفتاب دولت آن پادشاه هم پایدار

و له   ایضا

ز روی و قد تو بشکست صنوبر و مه را   ز روشنی و بلندی که هست ابد نخواه
اگر صنوبر و ماهی شکفت طرفه است این   شکفت طرفه بود مردم از صنوبر و ماه
غلام و بنده انسانم که تو برست   همیروی سوی درگاه بامداد بگاه
وفاق حلقه زلف ترا بشمر ختن   شود بنافه در آن حلقه حلقه مشک سیاه
ز خواب خواسته در وقت چشم خواب آلود   زنار بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
ز لاله برگ که هست برنگ لاله سرخ   ز شاخ سروی که هست بقد چو سرو سیاه
ز مشک سیم کجا هست تو ز زلف خط   ز سیم تو به شکفت و ز مشک کماه
غلام آن خط مشکین سیم دار ام   ز قیر و مشک چه طغرای بر بر انشاه
شهنشهی که بروز و شب همی گویند   ستاره و فلک و جوهر و ثرا و دیباه
کزان شجاع ایران شرین قادر است   سپهر همت و دریا سخا و عنصر جاه
تمامی خرد اندر مدیح او عاجز   درازی امل اندر بقای او کوتاه
ایا ستوده شهی که خیال خنجر تو   تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه
هزار جای مرا بر پیش سجده برد   اگر بدست تو مرا بود اکنم اشباه

ز بهر مدحت تو زین سپس بروی زمین
زبان طوطی برون جهد همی ز گیاه

ز دست دشمن تو نوش خوردن اکراهست
بامر تو بتوان خورد زهر بی اکراه

دهان کیمخت چو دریای موج برخیزد
ز بهر کینه نمودن سپاه پیش سپاه

ز زخم سم ستوران چو کاه گردد کوه
بنود نیزه گردان چو کوه گردد کاه

یقین شناس که تا روز حشر بر ناید
ز آب تیغ تو جان عدوی تو بشناه

بر آنکسی که چو پای تو در رکاب شود
رکاب زرین بدانکش بلند گردد جاه

از آن بقوس و قزح ابر زر به سرخ شود
که از سخای تو اندیشها کند که گاه

تو آنکه حال دلها کنی بجود و شکر
تو آنکه روز عدو را کنی بخشم تباه

خدایگانا تا روز چند بنمایم
که جاستاره کند راه خاک این درگاه

سپهر باشد پس از این خطاب بوزر فلک
ستاره لشکر و خورشید تاج گردون گاه

اگر بروز شجاعت دهند دولت و بخت
ترا ولایت باشد چنین جهان بجاه

تو نادر (خوشی) قرانی کنانی دعوی
بر آنست نسبت تو شهریار زاده گواه

یقین بدانکه برون از بر او ملک تو
در آفرینش عالم غرض نداشت اله

همیشه تا نبود پشه را چو پیل بروز
همیشه تا نبود معنی شغا چو شغاه

دعا
موافقان ترا باد پادشاهی دهر
مخالفان ترا باد رنج و سختی راه

ایضا

عید شادابه رخ خانه که تا سال دگر
از گل و میوه او بوی همی یابی و بر

بوی آن گل بعطار نه چو خرد کار دماغ
بر آن میوه بیارد چو قضا کار جگر

زین گل

زین گل و میوه و آن به که کروانی بار
زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد بهتر

عید را دست خوش خویش کرفتیم از و
میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دگر

ما برابینیم و برآن سر و بسیم از در شاه
شاه ما نیز همانا که برین بسته کمر

عید هر سال برآورد و برآرد امسال
طلعت شاه من است آن ملک نیز شکر

اصل نا یدو برزگی و سخاوت باداست
خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیز است که جان را ز هفت زوات ابد
کلاه اسب و قبا گرز و سپر تیغ و کمر

ملک شرق بیارات بدین هفت ترا
چون ترا دید بدین زینت و درخوری

زانکه در بزم سزاوار قبائی و کلاه
زانکه در رزم فرازنده تیغی و سپر

خواست تا اسب تو را بنده بود باد صبا
خواست تا ساز ترا بوسه دهد شمس و قمر

کر ملک بود مراد تو که آید ز هوا
آمد آنشاه کنون انجم بجستی در خور

ای که عشرت تو بزم ترا افتند روان
وی که کوشش تو در رزم ترا بنده جگر

ای بهنگام سخاوت چو شتابنده خورشید
وی بهنگام بشارت چو بسوزی آذر

حرکات تو که در بزم سبک روح چو سیم
سکنات تو گران بار که در رزم چو زر

ای سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی
وی که حمله بدخواه در فکنی لشکر

نیک دانی که بیکساعت این نظم رهی
گوش در غایی همی گفت و شراب اندر سر

عذر من بنده در این نظم سبک باید خواه
تا شعری نکنم تازه بغرداد فتر

تا نیاید بکه فصل زمستان آبان
تا نیاید بکه ماه حزیران آذر

همچنین شاد دل افروز همی باش بکام
یک پی از لشکر تو برهم خصمان لشکر

همایون جشن عید و ماه آذر

وله ایضا

خجسته باد بر شاه مظفر

امیرانشاه بن قادر د جقری | جمال الدین و دین را پشت و یاور
خداوندی که جا کوش نماید | بر پیش خطی او خط محور
اگر خورشید بودی دست و اردش | شدی جرم زمین یاقوت احمر
بیارد بر زمین گر ابر جودش | بجای سبزه روید از زمین زر
بلد بند سجستان او چنان کرد | مثالی کرده بد حیدر به خیبر
حمادکوه زین داشت شش ماه | بجای خوب که بالین و بستر
درا این شش سه زمانی برنیاسود | ز دار و گیر کردان معسکر
بگرد اندر همی شد مهر پنهان | بخون اندر همی زد چرخ چنبر
ز بانگ و زخم گردان چشم و گوش | همی احول شد اندر ناف مادر
زمین دریای پر موجی شد از خون | در و کشتی سوار و کشته لنگر
اجل بازو و زنان هر سو همی شد | چمان اندر چو مرد آشنا ور
جهانی دیده بر حزم نهاده | به تیر و نیزه از دیوار و از در
ز شمشیر بری قضا را چرخ دارد | ملک را یافته در میدان برابر
ز خون شمشیر هندی در کفش لعل | ز خوی خفتان بر روی بر نقش موثر
چو آتش چرخ را بر کرده و نشانخت | کز آتش بیفد او باد آتش کیفر
بود بر بارهٔ برگستوان در | خدنگ راست رو بر گستوان در

ز زخم

ز زخم تیر تا پای خداوند | بلدستی ماند و بلد با نیز کنگر
ز دیگر سو با انسان تیغ بگذشت | که از تیری بیاکودش بخون پر
ملک چون شاخ گل شادان و خندان | نشاط پادشاهی خواست دیگر
ملایک در هوا آواز دادند | ز شادی در شکفت الله اکبر
ز فر ایزد ای تا ره دولت | نشانی باشد این واضح ز مظهر
دو پیکر بود اسب و مرد جنگی | بسوزانی و تیزی برق صرصر
بزخم اندر نماند تیر پیمان | تفاوت کردن از پیکر به پیکر
در افسر در نگون چه شناسد | که افسر چیست با دارای افسر
چه تا به مغفر از ای مرا او را | که یزدان داده باشد مغفر از فر

چو کوس عید بلده که بکوفتند بگاه

وله ایضا

بگاه رفت بمیدان نگاری از درگاه

بشاخ سوسن آزاد بر فکنده قبا | به برگ نرگس خوش بوی بر نهاده کلاه
بهر زمین که برافکنده سایه از رخ و زلف | گل سپید برد توده کرد و مشک سیاه
بروی و قدش بر سرو ماه پیدا شد | بجوش اندر سرو بمغز اندر ماه
بجای دیده بسی دُر نقش و گل یافت | هر آنکسی که بر آن روی و موی کرد نگاه
ز بوی زلفش بر باد بیضه عنبر | ز نقش روش بخاک زد سر دیبا
ز روشنی رخ او کفته شال شد | ز رای روشن خواجه عید ملک پناه
فخار فخر رسل خواجه عید شرف | وزیر دادشهنشاه این شاهنشاه

ابوالحسن علی بن محمد آنکه بدوست / جمال مسند و صدر کمال و دولت و جاه
روان برتری از شخص او شده است بطبع / خرد بروشن از رای او شده است آگاه
صفات نعمت او بر جهان کند یاد حمد / خیال همت او چون فلک کند بنجاه
اگر بماه دعا نا آفتاب نامه رسد / نوشته باشد عنوان که عبده و فداه
فلک بدید بسیار جود و نقش دولت / زمانه زیاد ندارد چو در کشش درگاه
ایا بزرگ عمیدی که نور روحانی / بر پیش رای تو آرد سجود بی اکراه
من آنکه نگویم کاشباه را بتو ره نیست / ولیک نیست از اقران تو ترا اشباه
تو آن کریم نهادی که جا کند کابی / بچشم تو ز تو هر کن ندیده باد افراه
ز بسکه تو عفو بیش از گناه بار شود / گناه کار نترسد هیچ ز جرم گناه
سپاه تا بصفات کفت نشد موصوف / حیات جانور از آب نگشت سیاه
دمم ز غیرت صحبت سخای تو بیش از بحر / ز کان نروید بی لا اله الا الله
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد / بسان زیبق از اصلاب دشمنان تو باه
وگر درخش بهاری ز تیغ تو جنگ / ز خاک گوهر الماس روید بی ز گیاه
همی نماید با قدر و علم و دانش تو / عقول انفلاک و سخن پست و امل کوتاه
زمین بقدر بر آسمان شود و فتح / که بر خدمت تو بر زمین نهند جباه
چو نافه آهو خوش بوی باد جان ترا / بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه
صفات جود تو در چشم دیده نابینا / چنانکه بازوی فکرت سر بس رشتام
اگر بمعجزه مهری کنی دعوی / ترا عناصر و ارواح تابعند و گواه

مکر سحاب

مکر سحاب ز جود تو حفظ تشویر است / که رنگ سرخ شود رنگ روی او که گاه
خدایگانا امروز بر سعادت عید / نشاط جوی بکام و طرب فزای بگاه
نشاط کن بمی لعل رنگ آن می لعل / ز خواب راح روانست و مایه اشباه
همیشه تا که محالست از طرب طلب / ز چاه راحت بخت و ز رنج محنت جاه
موافقان ترا بخت باد و راحت وعز
مخالفان ترا چاه باد و محنت و آه

وله ایضا

رخساره و قد و زلف و بناگوش یار من / ماهیست بر صنوبر و مشکیست بر سمن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام / زان توده بنفشه او بر دو نسترن
شد ختن بنفشه او را سزد رهی / نقش خطای نسترن او را سزد سمن
ور مشک در ختن بود و نقش در خطا / زلفین و روی اوست پس اندر خطا ختن
از نازکی و کوچکی اندر جهان که دید / نازکتر از میانش و کوچکتر از دهن
زیبا و دلفریب بدان نازکی کمر / شیرین و جانفزای بدان کوچکی دهن
صافی و در ویس دل و جانیست مر ورا / هر دو بدست مهر و مدیحند مرتهن
مهر نگار ما سمن اندام و ماه روی / مهر سدید دین شرف الدوله بو الحسن
آن پاک جان پاک تن پاک اعتقاد / آن راست گوی راستی آرای راست ظن
جز مدح او مگوی و جز از جود مشنو مجوی / کان پرورد روان و ازین پرورد بدن
با هر کسی که بینی و در هر کسی ازو / جنسی است در محامد و نوعیست در منن
شغلی که او کند برود در پیش او دی / ز انصاف و راستی شود آن شغل چون بسین

در کثرت سخاوت این ممدوح عالم است — باری من این مدیح نخواهم هیچ فن
در مدح میغ گفته شده است این که بحر زد — یکسان به بند شوره کند و شاخ نسترن
اسراف در حدود سخاوت ستوده نیست — واجب بود حدود سخاوت شناختن
بخشنده است آنکه بیارد و نام خوب — ز احسان او نصیب بیابند مرد و زن
در داد خواه و مستحقش عالمی برند — ز وجه و داد خویش بیابند تن بتن
موقوف بر مروت و بر اعتقاد اوست — تشریف اهل فضل و در اعزاز تو من
ابلهت مجرد تو جلوهٔ کتاب — دی مروت مهذب تو تحفهٔ وطن
سادات بوستان بهارست مرتبت — و نغمه تو از فنون بزرگی بسی فتن
در قدر و روشنی جنتش جفت آسمان — کلهای او چه ماه و چه خورشید در چمن
از نظم شاعران و ز الفاظ فاضلان — او از عندلیب و دستان چنگ زن
هرگز دو چیز جفت نگردیده با دو چیز — باد شمنانت شادی و بادوستان حزن
هنگام دست شوی ز اقبال دست تو — تشکفت از آب زر شود و کیمیا الکن
سرگشته تر ز من نبود در یقین حال — مرغ شب مطیر برون کرده از وطن
زیرا که چون بشر ناهم شکار باز — ننگ آیدم ز بودن مردار چون زغن
در مدح ناکسان نکنم لحنه تن بشر — ز آن باک نایدم که بود لحنه پیرهن
آراسته بجامه تن از صلت لئیم — بهتر آنکه غم کشیدن و پوشیدن کفن
اول بمدح تو ز جهان کردم اقتدا — در باب شاعری چو بستم لب از لبن
از جور روزگار از آنرو زناکنون — حیلت مرا خریدی و بگذاردی بمن

در غیبت

در غیبت تو سال دو از گونه گونه رنج — بر ما رکم گذاشت بناکام من زمن
امروز چون بطلعت تو جز تو ما را — سر بر فراخت دولت و بفروخت انجمن
بیهوش و ست ماندهام از خلوت تو دور — کاهی ز شورش سر و کاه از بلای تن
از غفلت و ز خوی من آگاه گشته — بر خوی من فراخ و بمن داده رسن
تقصیر بی قیاس مرا روی عذر نه — تقصیر من عفو کن و بپذیر عذر من
تا از حدود غرب بجوید کسی خطا — تا از دیار شرق بجوید کسی یمن

بر هر سری ز نعمت خود بهره رسان
بر هر تنی ز کردهٔ خود منتی فکن

وله ایضاً

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار — مه چنین مست بغایت نه بغایت هشیار
طرب در دل آنماه نوا این زنبید — اثری در سر آن لعبت زیبا رخسار
از غم زلفش برگ سمنش غالیه پوش — سر زلفش بر برگ سمن غالیه بار
لاله بار وی در افشان وی اندر وحشت — مشک بار زلف پریشان وی اندر بیکار
این همی گفت که رفتی من از آن روز بدو — و آن همی گفت که بوی عنبر از آن زلف بیار
اخته قلاش و رویش چو بدیدم گفتم — که همی سرو روان ماه تمام ار دیدار
گفتم این بار غم عشق توان کرد بمن — که نکرده است از آنگونه غم یار بیار
کس بز نهاری خویش اندر زنهار نخورد — زینهار چه دلم نزد تو ای مه زنهار
گر ترا میل بباده است هم اکنون بزمن — باده یابی و اندر خور خود باده گسار
ور بشطرنج و نبرد این دل تو میل کند — نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار

ای برخ باغ نو کرباغی و خندانی / چشم من ابر بهار است و رخت باغ بهار

دانی از نارش با من چو در آمد بسخن / ناروان کرد دلم را ز غم دانه نار

مرا گفت که ای عاشق زار این چه سخن / چون تو بسیار بود لیک چو من عاشق زار

مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز / اندرین راه ترا راست نرفتیم هنجار

عشق بازی و چو خواهی که بری نرد (بشوی) / مرد بازی شو و خود را و مرا رنجه مدار

بر گل عارضم ار فتنه شدی به زر و سیم / شکر کن کز کف دست تو برون ناید خار

من ز تو سیم همی خواهم و تو بی سیمی / بحقیقت نشود بد چنین بار و کار

اندر اشعار گرفتم که تو خود بود کنی / من چه دانم که چه چیز است و چه باشد (اشعار)

کاغذ شعر نخواهم ز تو می خواهم نقد / قل هو الله بخط خوب بد و کرده نگار

چون از این گونه شنیدم سخن (خوش تر) / صبح امید شد و اندشه و رنج بسیار

طمع از دوست چنان بد شد از (دل من) / کرد نا آتش غم در دل وی خواهم قرار

شرف الدوله علی بن محمد که بدوست / قوت دولت و جاه سخن و مدح فخار

آن خداوند که با همت و رایش نیست / نه فلاک مجاز و نه با نجم آثار

خرد و همت او خالی و صافی کرده است / به رات او مجاز و سخن او زغوار (زغبار)

گر تو خواهی که همی نقش تکرار کنی / منتخب کرده علوم حکما کن تکرار

ور نه مدحش بزبان و بروان کنی / نه زبان را شرفی نه روان را مقدار

ای خداوند که از عدل تو و هیبت تو / پنجه شیر کند ناخن روباه شکار

زامن عدل تو صعوه ز چه دانه چید / مخلب باز فرو برد و در دیده شکار

دره یار تو ز بس عدل تو اینجا چه کنون / آشیان سازد کنجشک ابر دیده مار

اثر مدح همانا اثر جود تو شد / که متابع اثر جود تو دارد پرکار

رسم و ترتیب تو گویی همه علم است و (خرد) / شخص و ترکیب تو گویی همه حلم است و وقار

هر دو گونه با اقبال تو شادست فلک / زند از آهن ادبار بر آن دل مسمار

بر عدو چاره بخت تو چنان فوز کرد / که به بیچارگی خویش عدو کرد اقرار

گر بخامه بنگارد صفت دست ترا / صورت فخر شود خامه پر از زلف و نگار

بر تو دینار ز اشیاء جهان خوار (تر است) / چه بدی کرد بجای تو ندانم دینار

فخر عالم همه در جمع درم بسته بود / باز گویی تو که از جمع درم دارم عار

تا کف تو علاوه زاد در املاک شب و روز / زر و در زار از کف تو ستان و صلت (خواستهار)

نظم اشعار همه وصف شعار تو بود

وله ایضا

باز اشعار ترا داد ز مالت شعار

عروس باغ نو روز چو گردان دانه (کوهر) / گر نورش ماه تابان بود و سعدش (زهره)

هزاران صورت رنگین نگارید بدو دانه / هزاران پیکر طبعی بیاورده برو (در)

بر آن هر صورتی رخشان شده ملکوت (صد دانه) / بر آن هر پیکری تابان ز لعل مشکبو (افسر)

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران (جامه) / کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا (زیور)

شمال زرفشان هر روز بر جام و نابستان / زند زرچو بر دستار و مال زعفران (بر سر)

سپهسالار دریا را ابر اسب بادپران بین / خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ (نیلوفر)

شب خفتان و در پیکان که از پرتاب تیر او / بس از شمشاد در کهسار تنها بینی از خون (تر)

فلک بجای نیز اشوب و عالم صحن و انجم تلک / شرر خفتان و پیکان و آتش تیغ و بانک اودر
بروی چشمه خورشید پیکان شد برو بند / سمک درد این خفتان فلک در کوشه مغفر
نیابد دیر تا آید ز رشک آلوده مریخ او / هوا پر سیم پرنده زمین پر زر بازوکر
چو باغ از نرکس مشکین فرو زد شمع زرنکار / هوا پر دانه سیمین فرو پرزد بر روی کر
تو کوئی زره سیمین بزیر کنبد کردون / بیا شوبند هر ساعت همی بر بیم بیکدیکر
دهان ابر لولو زرین عنبر سای هر ساعت / زمین را بر کشد لولو و نیل اندر دهد عنبر
چو بوک عنبر از عنبر نماید چرخ بر صحرا / بچرخ اندر دهد صحرا ز نیل و لاله عبهر
مصفا جوهر عالی که خاک کرد از صورت / منقش جرم نورانی که کردد هر از انور
شراش شهپر طوطی زند بر بهلوی پروین / سر نکش دیده شاهین نهد در چشم تو بیکر
کل و لاله ندارد بر زر و ساده و رجاد / دهان لاله از سیماب روی کل ز سیمین بر
شد آمد های او کوئی همی عدل افزو کرد / نوابر برده یا قوت از انکشت خیا کر
تو کوئی چشمه خورشید از بن کرده نورانی / ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
وز آن هر اختر چشان کاز کردون فرود آید / ز فال فتح و فیروزی نشان آرد بهر محضر
خجسته شمس را دولت رها بوزرین مفتخر را / مبارک طلعت او را لطافت شه ابت مفخر
خداوندی که کر خواهد بیکساعت فرو بنده / خدنکش جان بهرخاقان ستاند قهر بر قیصر
دل اعدا بجان اندر نهان کرده ز بیم او / چنان کاندر فروغ می نهان کرده همی ساغر
ز اقبال وی اسکندر بدیدی چشمهٔ حیوان / اکر چه زوی ز رای او بدی رهبری اسکندر
بوی خلقش ار خواهی کنی از نزاد بوی / بتار خشمش ار خواهی ز ادیون کنی اذر

قدم بر اسمان بنهاد پای همتش روزی / ز جرم اسمان بکشاد در حین چشمه کوثر
کر از بهر دو دست او چو ابر اندر بغارانه / از این نرسزین شود کردون وزان بهمین بحر کوهر
اهوای ناموس شاهی که پیش تخت و تاج تو / ستاره بادبان باید فلک کشتی زمین محور لنکر
خود چون پیکری کرده ز بهر آنکه پیش تو / اشارتها و خدمتها بکار آید از آن پیکر
جهان از تیغ تو پر شد چه ترس آنکه از غیرت / که از مغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سر
طبایع کر خبر یابد ز سهم جان ستان تو / رها سازد طبایع را عرض بکریزد از جوهر
ز بهر زخم بر بدن خدنک دیده دوز تو / زند پیرو بن جهد پیکان ز پیکان سر ابر نیز تر
هر آن کو هر که از آب و خاک شد پیدا بخشید / کنون تدبیر ان داری که راهی بر کند کوهر
جهان کرده رکفت بودی بجای تو بیکساعت / ز آتش بر کشیدی در ز خاکش بر فشاندی در
زمین از زخم کرز تو همی خواهد که بکریزد / ولیکن راه او بسته از این کردون بهفتادور
هر آن سر کو به تیغ تو ز تن شاها جدا کردد / تنش بیسر بر انکیزد بروز حشر در محشر
ز جاه و همت و رزی دو معنی در سخن راندم / جهان دیدم در در مدح فلک دیدم در در مغفر
در آن روزی که از جنکی نعال ماه بیکر را / نهد دره بلاد جنکی زند بر سینه صفدر
بدان سان اتش بیکار مرد ها برافروزد / که درع و جوشن و خفتان شود بر سینه خاکستر
چو آتش ناطقه بچان ز بهر کین بیرون آرد / ز نایب مرد جوشن پوش بازو بین و با مغفر
ز آب چشم وا ماند ز صحرا خون کشته را / صفیر مرغ وا ماند ز آوا زیلان تندر
مباد از یا کیسی شاها که بر رزم ستانش را / همی جا آفرین خواند روان رستم و نیوذر
چو بیند صورت خود را بتیغ آنجان دانند / کز آهن بر بنود شرا برون آید همی لشکر

توان شیر نیک آهن سم میدان چون بر انگیزی — عدو را دور تر خوارتر بدان تیغ بلا کش
ز بیم خنجر و پیکان بیاد ز پیش زخم تو — نه بر تن ماند از پیکان نه خون بنشاند از خنجر
بتو آگاه اسکندر چو شد در جهد تاریکی — که بر کوه همی [illegible] بر آرد هم اشتر
اگر جزوی ز رای تو چراغ راه او بودی — بدیدی در شب تاریک کام و ره در بر
و گر تخت سلیمان را همی صرصر خداوندا — کشد اندر هوا ایوان با مرد او کرده او در
تو آتش طبع گردون را همی بر وی زبان داری — که اندر دست او ابر است و اندر پای او صرصر
و گر خضر پیمبر را مباح آمد که با کشتی — گذارد کام را بر موج در دریای پر معبر
تو از فولاد پیکان زنگ دریا را بکند آری — که صد دریای خون دارد روان در تیغ و در گوهر
و گر در فیض انگشتان همی فولاد حبر را — چو موم نقشه بگسسته همی داود پیغمبر
بیابد بیخ دست تو خیال دست تو شاها — ز گیتی بر کند از کان زر گردون بکشد جز
خداوندا همی خواهم که الفاظ تکسیر را — شود تر کام من از اقلام و گردد دیدگان دفتر
با غلغله روزگار ایشه دو جرم داد بخت تو — یکی لفظ فلک زینت دوم طبع سخن گستر
مرا که بیش از این شاها بشر اندر نه بیخ بودی — معانی سست و نا زیبا قوافی سرد و نادر خوشتر
کنون بخت توام شاها همی تلقین کند نو نو — معانیهایی چون لولو قوافیها چون شکر
همی تا کند گردون نگردد باز مین بیخ — همی تا چشمه خورشید را بر سر بر از خاور
کلاهت گرد و دشمن کش جهانت بهای لشکر گستر — نشاط افزای و شادی کن سخا ورز و خرد حکمت خور

بمان چندان خداوندا که اندر گردش گیتی

ولهُ ایضا

زا حکم بر ومد دریا ز دریا سر نه تا حکم

بفال سعد و خجسته زمان نیک اختر — نشسته بودم یک شب بباغ وقت سحر
ز با خبر شده بیدار سر ظلام به روز — کشیده لشکر شب جوق جوق ذی خاور
فلک چو بیضه عنبر نمود و انجم او — چنانکه یاد کنی سندروس با عنبر
بنات نعش تو گفتی که بار [illegible] همی — نموده صورت صادی ز هفت دانه در
درست گفتی مار کفیده بد پروین — بجای پوست زرد بجای دانه گهر
زحل چه ناوک بجاده رنگ ناسوفار — فرو نشسته بر وی کبود فام سپر
مجره در فلک ایدون چه سبزه در باغ — فکنده توده کافور فام گفتی بر سر
چنان قطار جو اصل نشسته در دریا — کشاده بر سر دریا یکان یکان شهپر
چنین شبی که رخ صبح و زلف شب در وی — همی نمود مرکب بهم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من ستاره نشان — که چشم من شده اندر فلک ستاره شمر
یکی ستاره مدیح شهریار اعطا — دگر ستاره روشن سپهر و تیر و قمر
بعقل عالی در هر دو آن همی نگرم — که زین دو نوع ستاره کدام عالی تر
فکر چو بسته این حال طرفه کرد مرا — بدست خواب سحر دادم بحال فکر
بخواب دیدم که آسمان همی گفتند — مرا بلفظ دری شمس و مشتری و قمر
که ای بجان و بتن بنده شهی که از و — فروغ جاه و نگین جمال و جاه و خطر
ترا چه خدمت سازیم ما که کردی تو — مدیح خسرو ما را سبب بیکدیگر
درا فرینش ما انفرض بد ایزد را — که این جمال بیابیم در کمال مگر
میان بخدمت شه بسته ایم و در بندیم — اگر بخدمت باشیم شاه را در خور

از آنکه بر زر و سیم است نام او منقوش   که شد است که در اجرام ما چو سیم و چو زر
از آن جهت که به پیکر بود سجده ترا   برشک باشیم اندر فلک ز دو پیکر
وز آنکه بانش خور بعدل ستوده تراست   بود ز طالع او اعتدال تابش خور
از آسمان و ستاره است حکم و حال ملوک   ور استاره غلام است و آسمان چاکر
بد فتاده ام ایشاه از سخن   که از شهان و بزرگان به برنداشت سفر
باب دریا بنگر که تا ز موضع خویش   سفر نکرد نیامد از و پدید گهر
دگر که آن تو ای دون بود که این صحراست   ملوک رنج نداند طبع خود بضجر
زمانه از در طبع ملوک با قوت است   که بی بخیند با قوت نفقه درا در
چهار بار شدی سوی بلخ و هر باری   بنوع طرفه شود مانعت قضا و قدر
یقین بدانکه درین کار هیچ مانع نیست   جز اینکه مانع تو هست عین صورت شر
هر آنکه حضرت شاه تو رو کشته شاه است   کسسته گشته از و نور روز بی شب و فر
دگر [illegible] است علم تو خاص   خدای بر تو نبندد هیچ ز روزی در
اگر در [illegible] است و عذر شود گر   نه طول چرخ است این و نه سد سکندر
خدایگان تو با تو زخوبی آن کرده است   که نسبت تو ندیدند در تبار و گهر
جز از گریستن بیهوده و دل پر غم   همه به بینم انواع خدمت تو دگر
گشاده دل شود این بنده غم بگذار   میان ببند و بدرگاه شاه باز گذر
ابو الفوارس خسرو طغانشاه آن ملکی   که آسمان فخار است و آفتاب هنر
گزیده شمس و دل آفتاب دین الملک   خدایگان عجم شهریار دین گستر

بچو عیش

چو عیش خرم خواهی بدیع او بگزین   چو فال فتح خواهی بروی او بنگر
هزار عقد تمام است در یکی صورت   هزار جان لطیف است در یکی پیکر
دگر بمجلس او در آ حلم بنا بینی   ز عقل و روح بدی در جهان شکل و صور
ستاره و فلک الفاظ و همت تو بدیل   یکی درین شده مضمر یکی در آن مضمر
بدان سبب که بناگاه خون نریزد شاه   صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
اگر ز آب عدوان دشمنش بود ساغر   شود ز آتش شمشیر شاه خاکستر
دگر به بلندی عرب زیر پای اسماعیل   گشاده زمزم فرخنده با بود در در
بر پای قدر شهنشاه آسمانی سود   گشاده بر در جنت ز فرق او کوثر
برای حلم و بجود و کفایت افزوده است   ز آسمان و ز آب و ز خاک و از آذر
ایا ستوده شهی بر دری خداوندگی   که هست نوک تو خاک خشک لؤلؤ تر
ز نوک کلک تو تابنده باد بر خرد   ز زخم تیر تو بند کیمیای ظفر
ایا محامد تو طبع راست را تحسین   و یا فضایل تو عقل پاک را زیور
اگر تو بر همت و لاینی طلبی   هلال خاتم خواهی و آسمان افسر
بدانکه کز او از کوس و هلال فیل   بشکل رو و برید اشود غضنفر نر
کمان در آن چو دو گوشه کمان خالی   ز جنگ باز پس آیند هر زمان همبر
کمان بدست و دگر بر میان زره و بر   ز زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
چو رایت تو بجنبد شها ز قلب سپاه   ز بیم زهره شود در کف یلان خنجر
ز زره ناله کند در بر یلان جوشن   ز بیم نوحه کند در سر یلان مغفر

بنزد مریخ اندر فلک همی گوید
زهی طغانشه الب ارسلان سرلشکر

مجنونک فی بادیة العشق غریق   قد جد ولم یجد الی الوصل طریق
ما تعلم کیف حالتی فی الفرقة
استغرق فی البحار والقلب حریق

تجرد الحمام عن قشر لؤلؤه   والبس من ثوب الملاحة ملبوسا
وقد جرد الموسی لتزیین راسه
فلاح لنا وتیت سؤلته یاقوتی

ملک باد و بیقیاس و عمر باد و بیکران   تا ز عمر و ملک خویش اندر جوانی برخوری

وله ایضا

پری رخی که ز شرم رخش نهان شد پری   بر این مثال نهان گشت و شد ز چهره پری
عیان بدیدم کز او را بدیعی و عجب   که کرکجست چنین آمدست همچو پری
کرا یکیست پری را بلندی برده است   روان فلک بنهی پیش آبگینه کری
بر آیت کرده پری جا کرد بیت حسن   قرین کسی که پری جا کرد بیست قری
پری ندارد رخساره از گل سوری   پری ندارد زلفی بنفشه بر لاله بری
پری ندارد رنگ گل شکفته سرخ   پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دید گرازنده تر ز آهوی نر   پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
پری که دید بنور مه چهارده شب   پری که دید بزیب ستاره سحری
اگر بشوخی در پری ندید کسی   پس او پری بود در قبای ششتری
ایا بخوبی قد کشمری بالا   تویی که قبله کشمر و فتنه خزری
نگار چینی تا با قبا و با کلهی   بهار کلخی تا با کلاه و با کمری
من از وفای تو اندر بلای تو سمرم   تو چون بلای من اندر جفای تو سمری
اگرچه خواری تو داغ جانم و جگرم   مرا نرویی عزیزی چو جان و چون جگری
دل از هوات نبرم اگرچه سنگدلی   سر از وفات نپیچم اگرچه درد سری
چو رشته در ره تما بچشم بد سوزی   چو بخت دوست فزون و چو چرخ کینه وری
نه بیم هجر تو ملکا نرم از تو نکرم   زیان ز وصل تو بر برتم از بن نکری

دراز بودن تو هر چه روزگار برم — چو روزگار بهر از بود نه بتری

ز رای خوی تو هم روزگار باز خورد — ز خوی خویش تو بر روزگار خوش گری

ز بدخوئی تو نکار از فزید ایامی — چنانکه بار خدای من از نکو سیری

کسی که طبع من اندر مدیح او دارد — بقیمت در دریا هزار در دری

سدید دین شرف الدوله افتاب کرم — ابو المحسن علی ابن محمد ابن سری

خدایگانی آزاده کرد که جود

وله ایضاً

خزینه ایست ازاو ولیک عطا باخر

چو روزگار بر و سال امر او جاریست — چو آفتاب شب و روز نام او سفری

ایا بزرگ عمیدی که جاه پایه قدر — بماه و سپهر بلند بر بود تو بره بری

بقا کام و مرادی روان فخر و فری — فنا از کو بنازی هلال سیم و زری

ستاره و جهان آسمان دکر بجرا — ستاره فرو جهان عز و آسمان هنری

تو بر روان موالی حیات را مددی — تو در قفای اعادی فنای با خبری

جهان مجد و ثنائی و بحر در موجی — سپهر سعد مداری و ابر در مطری

خرد هند ز حاتم ز جود نا ممکن — تو در معاینه برهان نمای آن خبری

اگر فلک چو توارد تو نادر ملکی — دگر بشر چو تو باشد خلاصه بشری

ظفر بقصد تو در کارها براسوده است — بمدح قصد تو باشد تو باب ظفری

خرد بهر چه در آید مساعد خردی — هنر بهر چه در آید مؤثر هنری

هزار فکرت اگر بدل ان سخا برود — چو بنگری تو از افضال عین این فکری

زرای

ز رای عالی روشن روان فخر خودی — ز امر جاری قاطع قضای و قدری

کفایتست و سعادت مزاج ترا کیست — کفایت فلکی با سعادت قمری

کیا نثال وجود تو کیمیا روید — ز شور بالک زمینه کجا براو گذری

ز آفتاب هر آن صورتی که خواهد بود — اگر بجود بود فخر فخران صوری

وگر عدوی تو شیراست و هرگزان نبود — تو پیش دیده او شعلهای بی شرری

هوای تو ز دلم لحظه سفر نکند — گر از هری سفری کرده ام از تو بجری

چنانکه مدح تو اندر دلم بلند آواست — تو در بزرگ مقامات من بزرگتری

خدایگانا کر باغ زرد شد بستان — ز دست برق کار یکی شراب عصفری

دگر ز باغ نهان شد بهار کاکل سرخ — سرای باغ کل از گلرخان کاشغری

می ستان که خود هر زمان بلند کوید — که پیش دیده شادی فروغ اخگری

همیشه تا نبود دور آسمان ساکن — همیشه تا نبود کرهٔ گران سفری

عدو کشی و بقا یابی و بکام رسی — طرب کنی و سخاوری و بقلع ثمری

وله ایضاً

خدایگانا مهمان بنده بود دوشنبه — بجز دو دوش نقل و نبیذ و بره دو کباب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند — که بر رخم آهن کرده دون فروغ رود سحاب

نه بر مزاج بجی کرم یافت کرمی — نه بر دماغ بجی غلبه کرد قوت خواب

شراب خانه نماندست و بنده ترسانست — خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

منت تو کردن من بنده را　　سخت بیکبار کران بار کرد
بنده مدیح تو بمقدار کفت　　جود تو احسان نه بمقدار کرد
قیمت شعر از تو بیاموخت آنک　　هر که خریداری اشعار کرد
چشم و دلم تیره و در خواب بود　　جود تو اش روشن و بیدار کرد
در شعر انام ظاهر نبود　　بخشش تو نام من اظهار کرد

وله ایضا

این بربطست صنعت او سحر آشکار　　واندر عجیبه صنعت او چشم روزکار
چونانکه از چهار طبایع مرکبیم　　ترکیب کرده اند طبایع در او چهار
عودست نام این و زین سان که دیکر عود　　زین کونه برده عنبر و عود اندرو بکار
خوبیش بی‌قیاس و درو نقش بی‌عدد　　نقوش بی‌مثال و درو عقل بی‌شمار
آرامگاه این بود اندر کنار دوست　　آورده از این نشاط دل عاشقان نزار
خرم تر از بهار سراید بزیر و بم　　کر کفه سیاوش و کر سبزه بهار
بی درد و کنج هر که بدو زخمه بر زند　　هم کنج کاو یابد و هم در شاهوار
از آسمان بهشت که آوازه چه این　　نوعی ز خدمتیست که با بزم شهریار
جاوید پادشاه زمین و زمانه را　　در کوش باد نغمه مطرب و در دست زلف یار

وله ایضا

از آن دو عارض سوسن نمای لاله اثر　　بنفشه وار فرو برده ام بزانو سر
بنفشه روی و سمن برشک از آنکه تو هم　　ز سیم خام برآرد همی بنفشه تر

علاوی عنبر و خصم شمامه کشتم از آنکه　　شمامه زنخش کرد کرد از عنبر
غلام آن لب چون کوهر بدخشانم　　بدست صنع در و کرده سی و دو کوهر
همی بخون من بیکناه قصد کنی　　مکن بیا حذر از خون بیکناه حذر
دکر زداوری خون من نیندیشی　　خدای عز و جل بس میان ما داور
اکر چه بی طربم در غم تو بس باشد　　مدیح میر بسوی طرب ملا رهبر
امیر احمد بن حاتم آنکه همت او　　همی کواژه زند بر بلندی محور
کان مبر بحقیقت چنین بود که یکی آنست　　سخای حو او زطلب کرده های اسکندر

وله ایضا

ای مبارک تر از ستاره روز　　صدمه آفتاب صدر افروز
عقل تو علم هین علم کشای　　طبع تو جود و رزّ جود آموز
دست آذر بر از کان و فا　　باد بازد چه تر مردم دوز
دست فرو برد بن در بید سرد　　کسوت شاخ صنعت نوروز
جامه باغ سوخت بی آتش　　جامه کرم خواه و آتش سوز
بند پولاد بر دهن باید　　اهواز و بهمن بهد بر نوز
ای بهر فضل و شادی ارزانی　　بکش این رنج من بفضل امروز
طبع اکر آفتاب نظم شود　　دست سرما بدو بود پیروز
کر زمستان من نمونه کنی　　نادر سخن ز بنده تا بنمونه

وله ایضا

شاه کرده است ای نزی هوشنک / باز هشتی می است و ساغر و چنک
کشرابی همی خورد بشتاب / که سماعی همی کند بدرنک
شادی نو کند بهر منزل / جشنی نو کند بهر فرسنک
سغراکنون سزد که بروی زمین / ساحت از کل نجوم باشد تنک
جام‌ها بر می است دست بدست / باغها بر کلاست رنک برنک
از کل و ابر آسمان و زمین / موی طاوس کشت و دست پلنک
شاهدین از پی تماشا را / اسب را کرده تنک بر زین تنک
تا بصحرا درون بکاه شکار / خاک رنکین کند ز شکر رنک
سبزی کشته بیند از بر ریک / لاله لعل چیند از سر سنک
من بیچاره را چه باید کرد / که ندارم بخانه در بز لنک
که هزاران نه نقد شد و نه / پیکرین کند زخانه شرنک

ولـه ایضا

ایا بجود و بازاد کی بدهر مثل / جهان بکف تو و کلک تو فکنده امل
چگونه رنجه نباشم برنج که تو را / زنعمت تو بود مغز استخوان بعسل
اگر ز فکرت تو دوش خواب خوش بکردم / چو من رهی چه برسد کان لات و هبل
وکر خلاص تو زامروز بر تو بود / بجان بنده غم آورده بد برام اجل
خدای عز و جل فضل کرد با تن تو / بشکر کوش بر بیش خدای عز و جل
سعادت تو ز برکت و تنک دریزه اند / که خلق خصم تو کرده زمانه زیر بغل

ندولت

نه دولتیست که او را بود هنوز زوال / نه شادیست که او را بود هنوز بدل

ولـه ایضا

ایا بفضل و کرم یاد کرده از کارم / ز یاد کرد تو بسیار شکرها دارم
خصایل تو سزاوار مدحتند همه / بجلوه کردن آن من ز همی سزاوارم
چنان کنم بسعادت که ماکه از یک سال / بود قصاید مدح تو تاج اشعارم
چرا مدیح نکویم ترا که تا کفته / همی ز کنج سخای تو بهره بردارم
اگر خدای بخواهد بهمت پس ازین / بمدحت تو سخن ز آفتاب بکذارم

[illegible]

قطعه مدح تو را چون دل و چون دیده خویش / از پی فخر بدارند بزرکان عجم
پس من از پی می خویش فرستم بر تو / شعر کویم که مکرر نشینی بسرم
تو بدین بار کسان ابر اتیره کنی / حشمت و شعر و خط من بفروشی بدرم
من دکر بار چنین روی کجا بتوانم / بو سانم بوجه و بشرف شکر نویسم
کر بمدح تو کنون هیچ قلم بر دارم / این سر انکشت قلم کرد قلم باد قلم

ولـه ایضا

مرا درین تن و این دیده چه ملال است آن / همی فزاید نور و همی فزاید جان
وزین فروختن جان و زان فزایش نور / نداد بهره از آن چهره حور زادن
اگر بچشم کسان دلربای من نه نکوست / سپاس از آن که بکوی من است دست کسان
ذکر اکر چون مه این بود چنان نبود / که در فراغت آسان ز بد همیشه شبان

من آنکسم که مرا در خیال چهرهٔ او … بکارخانه شود خانهٔ پری و رخان
وگر بچهرهٔ او شهره شهر شود دیگر … کمان کنم که تو بر عشق او کنی تاوان
بزرگوار خدایا که در شکل یکصورت … مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
مرا روان و زبانی بکرده کار عطاست … بمهر و مدح همی پرورم روان و زبان
روان بمهر نگاری که اوست فخر زمین … زبان بمدح بزرگی که اوست فخر زمان
وجیه دولت ابو عاصم آنکه عصمت او … همی حصار کند بر حریم او سخنان

وله

ای سخن زیر دست خامهٔ تو … عقد لولوست نظم نامهٔ تو
خلق در سایهٔ خرد باشند … خرد اندر جوار سایهٔ تو
مایه صد ادیب برآید … گر نگارند در جوانهٔ تو
کار من بفضل خویش بجوی … گر منم زنده بهر کامهٔ تو
دل درآن نامه برآساید … جود بحر نبات زخامهٔ تو

وله ایضا

آنکس که زنا صواب نشناخت صواب … بخدمت تو کرد طلب چشمهٔ آب
معلوم بود که دانه در خوشاب … غواص خردمند نجوید ز سراب

وله ایضا

ای رای تو با ضمیر گردون شده جفت … پیدا بر تو هر چه فلک راست نهفت
مدح چه تو نه چه من رهی داند گفت … الماس خرد در سخن داند سفت

وله ایضا

هر عقل بخت رهنمای تو بس است … در شمع فلک لفظ ثنای تو بس است

وله ایضا

ایام درست رام تاج ملک است … تاج ابدی بنام تاج ملک است
آرام جهان قوام تاج ملک است … گردنده فلک غلام تاج ملک است

وله ایضا

هر کلک تو را سخاوت خرد خوست … شمشیر تو بر شیر بلا را ندبوست
کلک تو و شمشیر تو خوش زشت و نکوست … کین دو نخ دشمنست وآن جنت دوست

وله

چیزیکه دو بیت بخت صد افزونست … یک نیمهٔ او هجده بود او چونست
این آن داند که از خرد قانونست … نزد انش ما اهل خسان بیرونست

وله

ای کشته پراکنده سپاه و حشمت … گرینده ندیمان و غریوان خدمت
بر کوش سپاه تو ز تیمار و غمت … خون بیارد ز دیده شیر علمت

وله

مادح ز عطای تو توانگر گردد … فکرت ز سخای تو مدبر گردد
خاطر بهوای تو منور گردد … معنی ز ثنای تو مشهر گردد

وله

یزدان خرد و کمال راه تو نهاد … اجرام سپهر نیک خواه تو نهاد
گردون ز جمال مایگاه تو نهاد … عالم عرض جوهر و جاه تو نهاد

وله
نوروز شکفته از لقای تو بود فردوس خجسته از رضای تو بود
بنیاد دو هستی از وفای تو بود ارکان تمامی از بقای تو بود

وله
کم بوده بتو جنت و کوثر باید شاخ خرد از فکرت تو بر تابد
طبع از نکت تو گنج گوهر یابد جان از سخن تو جان دیگر یابد

وله
پیچیدن افعی بکمندت ماند آتش بلسان دو بوسندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند خورشید بهمت بلندت ماند

وله
گر نعل سمند تو بر آتش ساید زو چشمه خضر در زبان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید دست اجل از آینه بیرون آید

وله
ای شاه جهان زود بکام تو شود دینار و درم زود بنام تو شود
آزاده بسی زود غلام تو شود وین تند زمانه زود رام تو شود

وله
گر شاه شش خوش همه ز هم افتاد زنهار مگو که کعبتین داد نداد
زان نقش که کرد رای شاهنشه یاد از هیبت شاه مهره بر خاک نهاد

وله
ملک تو شها درخت لؤلؤ بار انعام تو از خزان برو کرد گذار
اکنون چه همی شکفته از باد بهار از میوه شکوفه برای شاه نثار

وله
مهدی من آن یافته از خوبی بهر فرمود مرا بوسه تیش قهر خویش
چون حسن رخ مراد آن فتنه دهر مسموم درد هم بت پرستنده شهر

وله
چون برکشته آن بلارک گوهر دار بر مرکب تازی فکنه زین اقرار
هر سوی جدا کانه بر اندام سوار فریاد همی کند که شاها زنهار

وله
چون لعل کند سنان سر از خون جگر فریاد همی کند که شاها زنهار
ور ز آب روان بود عدو را پیکر در آتش زخم تو شود خاکستر

وله
سردات سا تا فصل بهار اکنون بس از بن سرد بود ماه چهار
گر جامه همی نقد کنی ور دینار زودی شرط است سبز دی بدار

وله
ای گلرخ سرو قامت ای مایه ناز بر تو ز نماز و روزه رنجست دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز برگل نبود روزه و بر سرو نماز

وله
زان روز که با عشق تو کردم آغاز در بند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایه ناز باشد که چو من زبون بکف تا رنج باز

وله
یکچند ز دام عشق بودم بگداز بازا بن دلم آن گداز بیجوید باز
با این دل عشق بسته صحبت باز عیشیست مرا تیره و در هیبت دراز

وله
یکره که گرفت خصم بدخواهی ساز و افکند میان ما دو تن هجر دراز
خود باد دل خویشتن بپیوندم باز دانم که مراد من ندارد کس ناز

وله
گر خواهی از ین حشمت و الا بمثل بر تارک خورشید نهی پای محل
هر جاه ترا خدای ما عز و جل جاوید رقم زده است بر لوح ازل

وله
بر جاه تو ایخواجه شود دهر عیال بر لوح قلم رفت بدین فرخ فال
ایخواجه بحرمت خدای متعال کین فال که بنده زد ببینی امسال

وله
تا روز ره و ایمالم احسان و کرم بر رای تو موقوف شود شغل عجم
آنکس که کنون نیست ز جاه تو دژم در قبضه تدبیر تو بیند عالم

وله

ای بی فرمان اگر برد دل فرمان دشوار نهانست شود سخت آسان

درمانده بدست دلم ایمان جهان درمانده بدل بترکه درمانده بجان

وله

تا بود نرد وی بهر کار فن و تو در خواب ندید کس خلاف من و تو

چون تیره شد اکنون مصاف من و تو مادر نه بهم برند ناف من و تو

وله

از جور سپهر دانست بهر بی هده در هر نفسی تنم برابرد شده

ای روی تو در چشم رهی بتکده مردی نبود سیره یا دلشده

وله

گر عقل مکان کرد مصور بودی بر چهره ملک نور پر نور بودی

گر مهر رخت بشب صد مه بنمایی مانند روز شام انور بودی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صانع دنیا که فرازنده ما زیبنده ثنا و فروزنده سما

شکر زنی گنبدی اخر مادر [illegible] آدم ز گل پدید نمودی کل از کیا

برهستی تو هستی عالم دلیل بر وحدت تو کثرت اشیا بود گوا

مخلوق تو است نوبت فیروزی و ظفر مخصوص تو است شوکت اجلال و کبریا

در حضرت تو هیچ نباشد ز ذره کم ور ذره که تو فرق ندارد شه از گدا

بیرون کنی ز شاخ ثمرهای خوشگوار ظاهر کنی ز سنگ گهرهای پر بها

گاهی ز چوب خشک کنی میوهای تر گاهی ز سنگ تیره کنی لعل با صفا

از قدرت تو است آنچه نماید همی ظهور وز حکم تو است هر چه کند اتفاق قضا

در جبر تم که وصف حکیم تراست نسبت بذات پاک تو حمد و ثنا هبا

ام صنعت تو هیچ زشتم آورد بید ام فورت تو زر ز ظلمت کند جدا

[illegible]

هر لحظه از تو مائم فتوی شود سرور هر لحظه از تو حاجت خلقی شود روا

گاهی عطا کنی بهم عیب کار رواست گاه از تو با کنی بکف کسی عصا

جز تو کسی نبخشد بر بنده را گناه جز از ز کرم زدن عیبی را ادا

عمر تو موروا بجه معمول بار قدر تو هم بود نکند کمتر از سها

گاهی خدا بود را بیهی خواری خدم گاهی گدای کنی بکنی چتر کیان کیا

از اتصال کنگره قصر حشمت آمد کمند فکرت و اندیشه نارسا

محکوم است فلک همراه آب جایز نیز آن را که در هوا بنو باشد سبب هوا

شاهی ستانی ضمیمدین بر فاک است در کف آن گدا که کن کار ها رها

ما را برای عشق تو خود بسر کرامت ذات مقدست ز همه ما سوا

گر تیر از فلکی بکنم سینه را سپر ور تیغ میزنی بکنم روی در قفا

سالک تا ان رام که در آن دامت گذر راضی بآن شوم که در آن هست رضا

با صد هزار کنم عشق تو اشتیاق با کلام جان بریزم ببلای تو بر ملا

ما را بجز تو از تو دگر نیست خواهشی آری که از خدا نکند خواست جز خدا

رنج و عنا که از تو [illegible] درست و جان چون گنج گوهر عنا بود آن رنج و آن عنا

آن رنج و آن عنا بدل و جان خریده ام زیرا که نزد من بود این گنج و این عنا

در وادی [illegible] فیض کسی بیفت خضر ز سر چشمه بقا

گر غم [illegible] بقا فیض ملت خودی [illegible] غوطه بقا و دریم فنا

از رحمت به بنده اگر افکنی نظر   از ذره آفتاب شود در کتاب ضیا
بی حکمت تو نیست که گردون بود سپهر   آری بدون آب کی گردد آسیا
برهان ذات تو بود چرخ گردگرد   ناقوس وحدت تو زند دیر و دیر پا
پیش تو ناپسند بود علم بی عمل   نزد تو ناقبول بود عجز بی ریا
بی جنبش زبان صفت ذات اقدست   لالست ناطقه است بجز آشنا
مائیم تو پناه تو بدخواه نیکخواه   محروم نی ز عطای تو بیگانه و آشنا
در جنت است با حور راندیم   آنرا که در کمال ندامت زنی ندا
عصیان هزار غوطه خورد در بحار عفو   هنگام آنکه رحمت عامت زند صلا
[illegible]   گر بر جاد حرف ای قوت نما
با آنکه فقر پایه او کمتر از غناست   ترجیح داده فقرا را بر اغنیا
نقوی این کنی که ای زهد آفرین   مردای آن کنی که ای از قدر مرغوا
نی وهم را به پیش که این چیست آن کدام   نی عقل را وقوف که این چون و آن چرا
جرم ار حجاب تو نشود بهتر از ثواب   خوف از عذاب تو بلحظه بهتر از رجا
افروخته به مهر تو شد رایت وجود   افروخته ز نور تو شد شمع هدا
هر سو که هست خلاف و در آن زبان   هر جنس که هست رضا بست ای آن غوا
عز از زوال ناید و در جان عاشقان   ای که شاه حسن تو برپا کند لوا
لرزان ز هیبت ای هر کس ز [illegible]   ترسان ز قدرت از همه افزون تر اتقیا
خورشید از تو [illegible] این تماوز زر نگار   افلاک تو [illegible] کوکب علا

باخواهش

با خواهش تو نسخه بجنت کند سقر   با بخشش تو طعنه بطاعت زند خطا
در دوره که نوبهار بهار از آفتاب   در حضرت تو ننگ گدا را ز پادشا
صد بار ز آفتاب مهر آشکارتر   رخ کرده برده به پس پردهٔ خفا
انگاره پرده عفو از رخ برافکند   خاطی کسی بود که کند از خطا ابا   ای
یارب بآنکه بود عقل علم و عدل   یارب بمصطفی که بود اصل اصطفا
یارب بحق پاک پسر که گشته بود   با آن چهار دیگر نهان بیک عبا
یارب بحق حیدر صفدر که روز و ماه   هر گه در رضای تو با کافران غزا
یارب بحق فاطمه زهرای زهره روی   کامد عیان ز عصمت او جوهر حیا
یارب بحق مجتبی فرسودهٔ حسن   کاورده کشت از اثر زهر جان گزا
یارب بحق خون بلادیده حسینی   کامد فدا براه تو در دشت کربلا
یارب بحق زینت دین زین عابدین   کافتاد بی نوا به بیابان نینوا
یارب بحق دانش باقر که در جهان   آئینه است رای منیرش جهان نما
یارب بحق جعفر صادق که کذب خصم   در حق او سه غایت بهتان و افترا
یارب بحق موسی کاظم که از خشم   نگرفته هیچگه عنان دانش را فرا
یارب بحق با الحسن آن گز رضا که خوب   بگذشت در رضات لقب داده شد رضا
یارب بحق متقی آن نامور تقی   کورا قرین نیامده در زهد اتقیا
یارب باحترام علی نقی که عقل   درگه رهات بی ره او هست پیشوا
یارب بحق عسکری آن پیشوای [illegible]   کاحکام او نگشته [illegible]
یارب بحق مهدی صاحب زمان که زود   گیرد زمین جلالت خلد او فرا

کز لطف عام خویش بیامرز جرم من   در آن زمان که جرم بیاید ای جزا
در آن جهان تو دانی و باری و این جهان   ما را مکن نزار که صدر جهان جدا
سر تیغ صلا رحیمان که در کرم   مردم کند نسبت اجداد اقتدا
با او عطا و لطف و کرم بی شمار کن   کو بی شمار کرده بسی رافت و سخا
میدار سربلندش در خدمت امیر   بفزای بر جلالش در بین یارش
دلهای دشمنان بکن از سوز تیغ   سرهای سرکشان بنه او را بزیر پا
هم کام او برآر ز داد دار روزگار   هم جرم او ببخش به بالا را ولی
پیوسته خون دشمن او بیکی هدر   همواره حبش حاسد او بیکی هبا
عصیان او ببخش بجز به بو تراب   و ابوان او برار بیکوان زار نقد
از مهر کن مقاصد او سو همه قبول   در لطف کن حوائج او را همه روا
هم متکا بلطف تو شد هم بلطف کن   او روز خشت ثانی افلاک متکا
باراتی راتش بهم در کاخ روزگار   حقانیش را مکن همه در کام ازدها
محفوظ خواهش از برنج مراد و کام   محفوظ دارش از الم و آفت و بلا
بر مدعیش چیره کن و چیره در نبرد   کانیست مرا بجهان عین مدعا

در حق او دعای مراستی بس کن

کانیست مسئلت ز تو یا سامع الدعا

برسر کشیده گردن چون سیم ساغرا   آن سیمبر گرفت بکف ساغر زرا
زنشیدا زآن شراب روق که در صفی   جان مجسم آمد و روح مصورا
از لب شکر مایه بیجیه کون ملیک   رخ را ز رنگ گوهر یاقوت احمرا
آوای مطربان قمر چه شد بمهر   و ز زهره بر گذشت غو چنگ و مزمرا
از نقش روی ساقی و زنگش انگ می   گردید بزم شیخ دو شصت نه خضرا
خوشبوی تر ز کلبهٔ عطار شد سرای   چون برفشاند حلقه و زلف معنبرا

طاووس

طاووس سان و کبک صفت جلوه کرد و رفت   در بطارحی بلبله خون کبوترا
گفت امشبت نه بیم در فنانهٔ خراب   لرز مغفرا و کلاب مقطرا
گفتم چرا ست مبین بلور مقشرات   با آنکه ریزی از دهنت تنگ شکرا
بازت چه احتیاج گلاب مقطرات   با آنکه بیزی از شکنج زلف عنبرا
گفتم همی مکرر گوئی چرا سخن   گفت از قند و خوشتر قند مکررا
منظور هر کسی بجهان نیک منظر یست   منظور بنده نیست بجز این نیک منظرا
چون این پسر ندیدم اندر بشر مگر   ناهید شد خواهر آمده خورشید مادرا
لاشک پری دایه و حوران بلقیس   چون مهر مادر ستش و ناهید خواهرا
عنبر فکنده بر زبر ماه و آفتاب   سنبل نهاده بر سر سرو صنوبرا
گر نیست از لب سر زلفش او چرا   مهدش بحلقه بسته و ماهش بچنبرا
فتح است بی عیش که ابا بوی موی او   عود و عبیر سوزد خادم بمجمرا
نقشی قرین طلعت سروی چه مه منش   هرگز ندیده چشم بکشمیر و کشمرا
بر ماه از عبیر کشیده جوشن و زره   بر سرو از بنفشه نهاده خود و مغفرا
آن ابروان و مژگان از بهر قتل من   مشکین کمان کشیده و مفتول خنجرا
گوینده زنده در گور از لبش پدر   ما مانی که زلیقا اندر ایام دخترا
در باختر چه جلوه کند مهر خاوری   از باختر رجوع نباید بخاورا
نهفته روی انور او در سیاه زلف   اندر ظلمت است تو گوئی سکندرا
یک جلوه از رخانش و صد آسمان قمر   یک عشوه از لبانش و صد چشمه کوثرا
شکفته از نکهت گفتنش بکنم نم   زان سرو سنبلی و طرز بنا و عنبرا
از غنچه او زخنک ترد هر صاحلم   این کام خشک باشد این دیده ترا

آن اوج پرور نگین جم آن جوهر نگار | آنکه سلاح صنعت نقاشی و نیکرا
صورت پذیر صفت تو تراشیده وز کلک | نقاش گرچه مانا و نیکو کند آذرا
سرهای تا بسر همه ترازم رعشی او | از بسکه است تیز بر از پای تا سرا
هر سطر وی به ... همچون تیغ بدست | آرش که مجلس میر مظفرا
سرتیپ کارهای علیخان که در زمانه | در قیمت زرش تا جون ابر آذرا
آن پشت و پناه دولت که رتق و فتق او | آباد شده ولایت و معمور کشورا
دانم که ملک علم که دست و تیغ او | آماده گشته فربه و آجال لاغرا
مشهور به هیچ دشمنی او پی نشود | تا از آن آن در ساعد سیمین مشمّرا
کی هست خوب منظر و مخبر ولیک او | هم نیک منظر آمده هم خوب مخبرا
تا آمده بخاطرم آن رای تابناک | هی تابدم ز خاطر خورشید انورا
در آن زمین که راهچه خلق او وزد | باشد مشام خلق چو عنبر معطرا
گرگی رود در آذر با جز مهر او | گردد میان آذر طبع سمندرا
خاک در ... رواق بلندش چه آسمان | هر شب نشود ز بوسه مردان مجدرا
کز مردمان نشسته بخوابی سرو در آستر | ور دیگران سر بند او خواجه افسرا
هنگام کینه چه نزد سر نیزه بلند | بر چرخ چارمیکه جرم دو پیکرا
انجا که یعنی از بیم زاهش برآوفته | در پرده آفتاب بماند مستترا
خفتان چرخ دریده آسمان گر | چون در نبرد پوشد خفتان مغفرا

دفتر نبشتی ظلمارا ز مدح و وصف او | کاین کار نیست در خور حوار و دفترا
یک نام از فتوت و مردی بیک قلم بنیست | روزه و به همین بخشم گرت نیست باورا
هم فلک او چنین کرم را مشیمه است | هم رای او عروس خرد را است شوهرا
روی زمین نمود مسخر به تیغ و بخش | تا هم کند به تیغ فلک را مسخرا
خنگ است برق پو به در اصطبل خاص او | کاندر که ستیزه نخورد چه تندرا
اقبال نام ... شده زان در رکاب است | اقبال و نصرت و ظفر و فتح چاکرا
در هر چه پای بنهد یک باره خوش ش ل | بر هر چه دست دارد یک آشیان پرا
مانند زورقیست بدریای کین که زود | پیوسته آدون است همی چار لنگرا
در یک نفس ز خاور آید بباختر | در یک قدم ز خاک بپوید باخترا
آوازهای سم ز شنیده ز شیروان | مژگان چشم مار به بیند ز ششترا
اسب این چنین نباشد مانا که این بود | از جور دمان برق بود فحل صرصرا
در کام او تو گوئی ... است | در کام ما ... پس بار مغفرا
هر شب رعد چه ماه ز عالم بجا لمی | هر دم چه مهر پو به کشور بکشورا
خانهای خدای که برخوان جود او | در قیمت چه جا بود از ... مقررا
کاندر ارادت تو چنان در زینت یک | کز عالم بخنجر ساینده خنجرا
یک قطره مخزن نیابد ... اگر | صدبار که او دیم ... بنشترا
از یاد ورقها و یار تن ببریده ام تن | تا آمدی ببطوی تو ام یار و یاورا
پیوند بر تو که ... برگرفته ام | از ملک و مال ... زن و فرزند و مادرا

از من جز بنداری و خودبینی بهجر — بکه خواجه از غلام و یکتا نوکرا
مردی غریبم و نشناسم دیار دگر — کاورده‌ام پناه ز بهر دربانی درا
ناگه چند روز بپاسایدم روان — از آفت زمانه و از رنج اخترا
وافزودن لکن برأفت و لطف عطا فتم — هر روز قدر و مرتبه و شوکت و فرا
لیکن منی که بیشترک بندگی کنم — بینم بچو خویش خواجه کمترا
زین جا که گفتم باری بکی بکنی — فکری بکار فاقد مسکین مضطرا
ور نخوی بکار من ز نخواهی بخو فکر — بر گوی تا ز فکر بکنم فکر دیگرا
هر چند من ز خوان تو روز و شب خورم — نان و کباب و نخود و آش مزعفرا
لیکن هزار حرف و حکایت بخیر از آن — گاهی یکی یا نبی و دیگری زا لیسرا
از شرح شان بگویم درد سر آورد — با مختصر خوشی است و زان خوشترا اخصرا
خوشتر همانکه باز بگویم دعای تو — کز من بسینه نیست تقاضا بآن درا
تا جرم ماه مهر بگردند در سپهر — تا مال سیم ساغر و زرینه مجمرا

در مجلس نشاط تو گردان بروز و شب
خورشید چرخ مجمره و ماه ساغرا

دوش که زین باز کوشم طارم مینا — گفت معلق چرا بگه‌دان ثریا
خادمک آمد ز در فراز و برافروخت — شمعی و پیش نهاد شیشه صهبا
باده از بوی و رنگ لاله و ریحان — باده از رنگ شرم لاله حمرا
رنگ بخوان بگه فلک سپهر فروزان — بوی ملوک بهشت سنبل بویا
رنگش زان خوشنام فستخوان — کفخش شنیدگفتم که گفت سرا پا

ثیب

بویش چونان که جست بزرها عنم — بزمان بر جای عطیه عنبر سارا
گفت همکی ساقیان بزمش که سازم — سایر اسباب عیش نیز مهیا
رفت بمجمر فکند عود قماری — آمد و پیش نهاد نقل مهنا
گل بسرم برفشاند خرمن خرمن — گل بکفم بر نهاد دریا دریا
گفتمش ای خادمک اگرچه ز نعمت — عیش مرتب شد از شراب مصفا
لیک چرا شسم بگوش نیامد — بانگ خوش ناله گشت مطربان خوش آوا
ساقی و بشنیک که در لب لعلش — نغمه بود آب خضر و آتش موسی
منت و دانی که چون شراب بنوشد — طبعش سازد بنا گزیر تقاضا
ساقی بشرین لبی قرینه بشرین — مطرب هیمون دمی بنظر نکیسا
مطرب و ساقی بجنبک آر که ناید — لوز مغشر بکی رو چوز منقا
رفت و پس از لمحه در آمد و آورد — خادم ایوان همانکه بود تمنا
ساقی لبیم ساقی شرین ماننده — مطربکی خوش نوا نکیسا آسا
لهجه آن یک بهشت ساری صلصل — چهره این یک سپهر زهره و بیضا
جام بدست آن چو آفتاب درخشان — چنگ بچنگ این چو ماه زهره زهرا
آن بقدح برفشاند بلبله می — وین ز جگر بر کشید نغمه عنقا
باز سرودم که خادما اگر گشت — مجلس عیش از تو رشک روضه حورا

از چه ز حور رخ روشنان دیگر بگرفت   کار تغیّر با همه ام تو بالا
لیک مرا دلبری خوش آید خوش خوی   لیک مرا شاهدی بباید زیبا
کاشغری ترک را بطلعت ماند   غاتقوی سرور را بقامت همتا
مشک سیه جعد مسلسلش را خادم   سیم گرسان غبغبش را لالا
عارض زردی سپید او مه تابان   فتنه موی سیاه او شب یلدا
سرو قدش یک چمن صنوبر رشته   لعل لبش یک طبق طبرزد و حلوا
زلف مگر بنفشه عنبر اشهب   چشم بخوان از خضر روضه نرگس شهلا
مخجلت ماه فلک ز طلعت رخشان   غیرت سرو چمن ز قامت رعنا
رامش جان قوت روح قوت قالب   شمع چگل ترک چین و آفت یغما
غمزهٔ او که ملک جان را غارت   عشوهٔ او که شهد جان را یغما
دلبریش صد هزار طعن به تیر   گفته رخش صد هزار عذر بعذرا
دلکش و دلجوی و دلفریب و دلاویز   دلبر و دلدار و دلنواز و دلارا
رند و اداخم و چست و چابک و چالاک   واقف هر نکته با اشارت و ایما
خوب ایام دیده زشتی یکی   راحت کرده چشیده زحمت سرما
پیکر او نرم تر ز دیبهٔ ششتر   لیک دلش سخت تر ز صخرهٔ صما
جور بماند و لب براند بر غیر   مهر بورزد ولی بورزد با ما
گر بمکی گو لبش نگوید ای وای   ور بگزی غبغبش نگیرد غوغا

تلخ نگوید ترش نسازد ابرو   گر همه شیرین لبش بخاید عمدا
گر لبش شکرش فروشد ازو روی   گوید آن شکر که هست قطع صفرا
نی و ده و عبیر زان زده ناقص   پاره بدان کیش گر همه اعضا
هیچ ندیده ام از فضیحت چون   در همه شهرها اگر بتفحص رسوا
خلق اگر سرزنش کنند که یاخورد   هیچ از آن سرزنش نباشد پروا
نه چه فلان قحبهٔ چند شنگ بپیش   آمده بگرفت تنگ در بغلم جا
وه که چه بدخوی بود و سرکش و دزّی   وه که چه کالیوه بود و کودن و کانا
خوشهٔ خرما بمن فروخت و لیکن   خار خریدم بجای خوشهٔ خرما
در شب چو شنبه که بر هست قتار یم   با بت زیبا بروی بستر دیبا
از پی آن کی لبان گزیدم زمک   وصل بهجران کشید و صلح بهیجا
زادم و حوا اگر او بزاد بباید   بس گله زادم نخواه و شکوه ز حوا
شورش و شوری چنان فکنده که گفتی   خیل سکندر گرفت مملکت دارا
خیره تر گشت هر چه بیشتر گفتمی   دم زد و ما ساز دم قدم بمدارا
گوهر آن شب فضیحتی که شنیدند   قصه ما ساکنان عالم علیا
سخت از آن بیم مخبث که نخواهد دید   با خبر از آن خبث داور دنیا
خواجه کیهان که از نژاد خردانش   طارم خضرا نشده است مرکز غبرا

آنکه نه بیرش نگاه کردنش مانند / وانکه نه ابرش نگاه بخشش همتا
حضرت او را زمین پرو تنه گردون / خدمت او را کمر ببندد جوزا
نایب عیسی ز لفظ و قول او نخجی / ناجد دریا ز دست و کلک گهرزا
خامهٔ او دلفروز حلقهٔ اصحاب / خنجر او خانه سوز معشر اعدا
بر سر ایوان دهر بجز منی کو هر / در صف میدان زند به تنها تنها
فوق بنه دلش گر نخیت در بر اکبر / ظلم ز عدلش نشسته در بر عنقا
نه خبر اندر عهد او ز تطاول / نه اثر اندر بدور او ز تعدا
شمسهٔ ایوان اوست شمس منور / هندوی دربان او سپهر معلا
ای فلک عدل و ای جهان مروت / ای چمن بذل و ای سحاب عطایا
بذل همم را صدر تو باعث کل / جود و کرم را کف تو علت والا
امر ترا هم قدر بپیچد گردن / حکم ترا هم قضا بدارد امضا
شخص تو از هرچه ننگ و عار منزه / ذات تو از هرچه عیب و نقص مبرا
شغل تو با خلق این خرابه مماشات / کار تو با اهل این زمانه مواسا
خارق زنار شد ز فر تو کافر / قاری زند ارشد ز بیم تو ترسا
جز خم زلف بتان نماند ز همت / در همه ملک فرنگ شکل چلیپا
گفتی توحید اگر نبودی جواب / می بشنیدی از زبان تو کی لا
کی چه ستایم که زان نه ذات تو برتر / من چه سرایم که زان نه شأن تو اعلا

و مهر

و مهر تو را وصف رای هله بچه زهره / عقل تو را مدح خوان هله بچه بارا
نظم من و در گهر تو زیره و کرمان / شوق من و حضرت تو بصره و خرما
قادر مسکین وحی مدح تو هیهات / غوص خسی اندر بقعر دریا حاشا
گرچه من آن شاعرم که نامده مولود / شبه و قرینم ز امهات و ز آبا
غره شدم زین سخن بمدح تو آری / غره نگردد شعر از قصیدهٔ غرا
قدر مرا نیک دان که نیست سخن سنج / هرکه کند یک دو بیت تازه مقفا
فطنت ز باکی و فضل فلاطون / گرچه سخن نیست در زکاوت زبا
دیدهٔ معنی بصیر باید اگرنه / از همه بد بیشتر بصیرت زرقا
زرگر باید که او تمیز نماید / ساغر زرین ز جامهای مطلا
مدح ترا بنده درخواست که انهار / حل نکند هرکس این غمیض معما
با تو بنیک سیرتم بباطن و ظاهر / وین سخن از عیب و شک و ریب مبرا
جزوی به حدود استیت نیابد / گرچه اعضای من کنند مجزا
تاب صبوری ز من نخواه بدوری / کز تو نباشد دلم بهیچ شکیبا
آری باروی گل که نغمه لطیف است / تاب دوری نجو ز بلبل شیدا
بستانی دلم از زمانه نگه کم / بر تو تولا و از زمانه تبرا
ور تو تبرا کنی ز من بخدا من / نکنم از دامن تو دست تولا
تا همه امر ترا نهم اذعان / گرچه تو وحی مران ز نی اصغا

در عشق پریرای تو بنهم سر برخشتهٔ تن به پیکر ف را
خوشتر از آن صد هزار بار که بخشد دیگر بم بستری ز دیبهٔ دیبا
ناموراماه که گشت دشت و بیابان ز ابر بهاران مثال گنبد خضرا
رخت ز ایوان فلک به پهنهٔ هامون خیمه ز مشکوی زن به ساحت صحرا
گر به چمن رو بعزم عیش و تفرج که به چمن زن مقصد سپرد تماشا
عشرت امروز را غنیمت بشمر هیچ مخور غم که تا چه زاید فردا
دست بتی ساده گیر و بنشین در بزم ساغر رطل باده خواه و بنشان سودا
نقل تهمتن مخوان و غصهٔ بیژن قصهٔ یوسف بگوی و عشق زلیخا
گنج سیه دزد و رنج جبره مبر خیز نوش و بنوشان بزن بکوب و به یغما
منبت مرکب نگار جهان کن تا که ببینی که چیست مقطع و مبدا
موسی عمران بکوه شد که بمر زد خرم ضد آن قدم بسینهٔ سینا
منبت عصا و چرا نکه ثعبان دانی ید و بیضا چرا نباشد رخشا
عیسی مریم کی شده است که میکرد مردهٔ صدساله را بیک نفس احیا
اکمه بینا و ابکم تخواید و بش دیدهٔ حق بین چرا نباشد بینا
باز سکندر کی و شکوه و حشمش کو همه گیتی گرفته بود سراپا
وعده کجا رفت و کو ز باده چرا نیست هیچ نشان در جهان ز سعد و زاکا
قالب قارون کجا که شد نهان مخزن قارون چرا نباشد پیدا
تاج فریدون کی فشار ندانم کش همه تن بود لعل و لؤلؤ لالا

چون تو

چون تو نخوانی دانی و فزون تر از آنی بی چه ضرورت لیک که من کنم افشا
بنده ملوک قاا را و دم زد عا زنان گر تو نخواهی شود مثبت در طور شیوا
هرگز با قدر نخواند وعظ بلقان هرگز دوان نداد پند بدانا
تا که به پنج فری نه شد ز شتی تا که بالوا مای نبود حلوا
شکر در حلق حاسدان تو حنظل حلوا در کام دشمنان تو الوا
دست تو بر رزق بیکوا هان ضامن تیغ تو بر فرق بدسگالان برّا
جفت تو همواره سعد اختر مسعود یار تو پیوسته لطف ایزد یکتا

دست تو هرگز جدا مباد ز ساغر
جام تو هرگز تهی مباد ز صهبا

دیگر زد دست برد دل آن خوش پسر مرا تا زان پسر چه آید دیگر بسر مرا
کام از تلخ خشک و چشم نمد تر این است بهره در غمش از خشک و تر مرا
تا فتنه گه آن قمر مراقبان خوبی بیرد صد در رفته بار قمر مرا
وز آن زمان که گوش آن چشم دیده ام از گوشهٔ سپهر نباشد حذر مرا
قد دو تو عجب نگند بار غم که زد مژگان یار در رگ جان نیشتر مرا
گفتم بناله به اثری در دلش چرا گفتا به سنگ خاره نباشد اثر مرا
آنگه که وصف آن لب شیرین سروده ام گوئی گرفته اند زبان در شکر مرا
گفتم که آفتاب به بهرش نظیر نیست افتاد چشم چو منظر نبگین نظر مرا

می خور بتر ندانم از دولتی پرورز کار — گر زین هزار مرتبه دارد بتر مرا
ما ناکه نافه آهوی چینی است موی او — کارد همی بخوردن خون جگر مرا
بگذر ز رزجان بتر ز بغ با ملک زادی چو د — در کوی او که نیست گذر بر گذر مرا
هر لحظه چشم بر فتد بالای افلکم — آید بدیده کاشمر و غن تو مرا
آن سرو را غلام ام ار آنکه تو چنو — نزغا تو بخبرد نزکا شمر مرا
انصاف میدهم که مرا از جبر بیکن نیست — پیکی که زان دیار بیارد خبر مرا
با ماه اگر نیا تم تشبیه روی او — هر شب هزار سجده کند تا سحر مرا
کعب الغزال آن لب سر بهم نمیکند — عارض بشد است که نه جوع البقر مرا
در بحث آن دهن گره از لبی نا مطولند — حفی که هست دلعل جان مختصر مرا
بنشین بنشنوی از قند لبانی لب — و زدیدن تو بخور است بتر زد بتر مرا
سر تا بپاش گیرم در سیم و زر تمام — در بر اگر بگیرد آن سیمبر مرا
دیدم تبان چاپی و چکل را و نجولش — مفتون نمیکند زان همه نقش و صور مرا
ایکاش خواندم سکی از کوی خویشتن — تا در بر رقیب کند معتبر مرا
یارب [illegible] بحجت که زار چشم — عمریش پرور بدم و ننهد بنظر مرا
خون [illegible] قطع ساز منی از بیخ دون [illegible] نیست — جز خون دیده حاصل از این شجر مرا
گفتم که گیتی تو که اندر نیامده است — زیبا تر از تو منظر در بشر مرا
گفتا باین چشم نخوانم بشر که هست — حور بهشت مادر و غلمان پدر مرا
گفتم که از بهشت چرا آمدی برون — این ماجرا بگوی ز پا تا بسر مرا
گفتا باین امید که در بزم خواجه خویشتن — صد جا بخدمت ببندد کمر مرا

سرتیب

سرتیپ ابروست عینی ان که چین حروف — سازد بگاه مدح دهان پر گهر مرا
آن خواجه خطیر که اندر جوار او — از تیکه بتر و ماه نباشد خطر مرا
با جز جهاد اگر اندر بزم بنشار — آفتی زباکی او نرساند ضرر مرا
با یاد خلق داوم اندر سقر اگر — تکه مکان روضه جنت سقر مرا
از خشم او همی نترسم که تاکه آن — تر سم زند بخرمن هستی شرر مرا
ای زاهر زمانه ملکی نستیم بگفتن — اندیشه نیست گر ز قضا و قدر مرا
زیرا که لطف و بخشش هر پی او ز زمان — باشد در این زمین سبب خیر و شر مرا
هر شب که فکر مدحت آن رای میکنم — تا صبح آفتاب دمد از فکر مرا
گر کلک او پرستم عجیب مکن که دلو — بزدان پاک روزی از آن ممر مرا
بیحد و مر ثنای او گویم که کرده است — انعام وجه احسان بیحد و مر مرا
مستغنیم ز سیم و زر این دهر که کف — چون بیتغ ولگان گف زر از سیم و زر مرا
شاه و امیران دگر نشان و لی — این میر مهد کو کبه ناموز مرا
تا در رکاب او سفر اندام بود — اقبال هم رکاب و ظفر هم سفر مرا
فتح و ظفر نبید مصدر دولت پدید — در تیغ او است صورت فتح و ظفر مرا
مسرا زمعن و قاخان از چه او سخن — که بد بگوش قصه اینان سمر مرا
نی این بچشم دیده و نه آنان شنیده ام — رو رو که نیست هیچ عیان جز خبر مرا
یک چند اگر بیله لند و نکبت اسیر دار — گر دهر ان دهر ان کشید بهر جو ن دج جر مرا

الحمد که از کرم این امیر راد		شد پرورش ساده مهرات مفخر مرا
با فلک سر به تعظیم و چنین ذرهٔ ضعیف		او از کرم رسانید بخورشید بر مرا
فرمانده زمانه مرا نا غلام خواند		فرمان دهیت بر همه بخود بر مرا
والا شهنشاه رستم ملک عجم بود		زافراسیاب نی که فریدون کرّ و فر مرا
نامی به بر گرفته ام بلطف های کسان		در صبح و شام کرد حالت به بر مرا
چشم اگر مجاب نیوشم از بد بین		یزدان نگاه دار جهان کور و کر مرا
زین بیشتر بشعر اشهر نه بنزد		او گفته از سخن سنجی مشتهر مرا
آنکه بیند بند کیم بر بپا نها		کلک است سرابران زمان مفتخر مرا
قادر نشد همی است بگویی دعا که نیست		بخیر از دعای خواجه شعر رد کر مرا
پیوسته تا سپهر بگوید که روز و شب		باشد همی مدار بکف مدر مرا

جاوید باد دامن مهرش بدست جان
همواره باد سایهٔ لطفش بسر مرا

بزدای و بی صید مروجان صحرا		جمع خویش ز صیدی چکنی صید تقاضا
صیاد برو تیر کمان از پی نخجیر		بی تیر و کمان چند چمی جانب صحرا
هر چند که مژگان تو تیریست جگر دوز		لیکن مزن آن تیر مگر بر جگر ما
که بر هدف آید نه زند آن تیر که صیاد		وان تیر تو هرگز نکند خطا بر ...
نخجیر غزالان نتوان کرد بآن تیر		زیرا که ندارند چه ما دیدهٔ بینا
آنکه سر مادار تو را گر سر نخجیر		وانگه طلب صید کرت صید تمنا

ای طرفه

ای طرفه غزال از پی نخجیر غزالان		بیهوده مدو رنج ببازوی توانا
بگشای کمند سر آن زلف گره گیر		تا صید تو گردد همه یکشهر بعمدا
در دام تو هر بار زکین اگر نظاره کنی دام		پیچ و شکنج و حلقه و چین است سرا پا
دام دگران صید کند آهوی وحشی		دام تو کند صید همه مردم دانا
یک صید نماند که نیاری بکمندت		گر باز کنی آن سر زلفین چلیپا
آهو چه بگیری تو همی فرق نشوی از دوی		زنهار اگر بزد ز تو در مسکن دعا وا
پی راه حال است که ای از تو نهاید		صد بار به تیرش بدری گر همه عنقا
پی قید دگر صید کنی از قید که گهی		کاین صید بقید تو جدا است شکیبا
بگری چه تو آهو همه آهو بتو بگریند		مردم که نگاه ان شیوه نباشد بتو شیدا
کان قدر ندارد که تو اندر پی صیدش		گه گره سپر بشتی که بار به		بپا
آهو اگر ش عقل و خرد بودی با پشت		چون ما نشود اندر پی چشمان تو پویا
زاهو بتو صد مرتبه شایسته تر من		گر نیک تا مرکنی ای لعبت زیبا
کو پای تو خواهم همه برضا رده خاشاک		من جای تو خواهم همه بر دیده دخار را
آن افتی نبرد بتو چون آب تنی		من الفت ده رزم بتو چون سعد با کا
من از جگر ریش نهم پیش تو بریان		او از جگر خویش کباب آید دهد ت ها
من در تو در آورم دو ... او از تو گریزد		عار است تو لا بتو او راست تبرا
انصاف بده که باز چه کدامند		از آنکه تبرا کند از آنکه تولا
چند آنکه مرغی نکند در قفس تنگ		از تنگی جا کاه قفس بر کند آ دا

آرام نمیگیرد به قفس بلبلم از آنرو   مایلش همه زی گل که کند گلبنی خضرا
گه عزم تفرج کند و لاله و گلزار گشت   گه قصد گلستان کند و گه گل بویا
مسکین جگرم در قفس زلف تو افتاد   با آنکه بهر جان کندش زلف تو ایذا
هرگز نکند یاد ز صحرا و گلستان   هرگز نکشد از ستم سیر تو دعوی
چون من نتوان گفت سخنها همه شیرین   گرم که بود طوطیک هند شکرخا
او طوطی هندست و منم طوطی ایران   او برشکر و من بتو آرام فتنه و شیدا
نی هیچ بتو بیم و نه درست ما در قفس   او لاله ز پستی به برد جانب بالا
من با تو لطف کنم جور و تغافل   او هیچ نخواهد نکند ظلم و تعدا
من در طلب سیم و زرم تا بتو ریزم   او رزق مهیا خورده و قند مهنا
هر راز که گویند ز تو بمن ماند نهان   وان سر که سراید ز تو باد صبا زد افشا
او طاقت یک واقعه گفتن نیارد   ما از تو نداریم بصد حادثه پروا
من خنده تقاضا کنم و او ز تو تا کی   من بوسه تمنا کنم و او ز تو حلوا
او هیچ بجز سیر و تماشا نکند میل   ما با تو نداریم سر سیر و تماشا
من باز شناسم که معنی و لغز چیست   فرق او نتوان کرد لغز راز معما
او هر چه سراید همه ژاژ است و مزخرف   من آنچه سرایم همه مستحسن و زیبا
او قصه سراید ز طلب مملکت هند   من جامه سرایم ز صفت داور دنیا
سرتیپ سپه پیشه محمد خان که هر دستش   که نه بحر کان آمده که و احیای دریا
ابریست چو کوهی که فرود آمده از سر ایوان   ببرید و شده خنجر کشند اندر صف هیجا
از خنجر او خون چکد و این عجبی نیست   کز سبزه بدر جا بدمد لاله حمرا

[illegible]

لبلعل تو آموده بجوهر عجب است این   کز جرم مه تو بدمد عقد ثریا
ای مهر تو بی نرم تر از دیبه ششتر   وی قد تو بی بخت تر از نخوه حمرا
دستت و مهر آنان که بیم الکنه بنان   کلک نکند آنچه که زد دم که مسیحا
آن دوست که آرد بدل از مهر تو فکرت   وان خصم که دارد دل از کین تو سودا
در دیده او مور بود مار در ژاینج   در صحن او خار بود خوشه خرما
آنجا که نباشد خبر عدل تو پنهان   وانجا که نشد در آیت الطاف تو پیدا
هم خوابگه فتنه بود بستر آهو   هم جایگه جور نشد تنگه عنقا
چون بذل کنی گوهر الست قارون بمیسر   چون رزم کنی صولت غارت مهیا
بگریخته از ایوان تو این نجمی منور   هر مرتبه از کاخ تو این فوق معلا
با خصم تو بود کار تو پیوسته خصومت   با دوست تو بود شغل تو همواره مدارا
در دار تو همواره شده نقش تماشا   در عهد تو منسوخ شد افسانه دارا
بس بحر که نم داد که دریا خجالت   بس کان که کف تو داد به یغما
خنجر زده در جنگ تو بر قبه   شمشیر زد در دست تو مریخ صف آرا
از خلق تو شد بحر صبا ادخره   وز رای تو شد روی زمین گنبد مینا
درد دل بر آرد فزع از رعب تو بهمن   در روم نماید جزع از ترس تو ترسا
من با خبرم که بود روی تو را ماه   نسبت نکنم رای تو با زهره زهرا
با زهره دهم نسبت رایت بچه زهره   با ماه کنم روی تو با ما چه یارا
یزدان نشده لیک بود ذات شریفت   ز آلایش هر عیب معرا و مبرا

ایزد بلی آن بنده که زانسان بنوازد از لطف سزا کند از عیب مبرا
گر خصم تو شد تنگ رخ از روی نهراسی کان سر که یقین زینت تو زاد و اوج صفا
مرغ همت خصل تو که آید چه به پرواز مسکن نکند جز ز بر بیضهٔ بیضا
ایوان تو را چرخ که سجده نماید تعظیم به اوان که متصل بعصا
بر لوح که از لطف تو یک حرف بخوانم خرما بدر آمید عوض خار ز خارا
نافذ بجهان امر تو در عالم سافل چون حکم خداوند تبارک و تعالی
سایر که چه بود رد ایوان رفعت بی بیم از این روی بدان ستر لوایا
آن روز که از سوز فلک از خلق نهفتها باشد به برای منبر تو هویدا
مغرور به این نظم خوش دلکش آری شاد به نجم غزه و ز آن شوکه غوغا
چرا لجنابت بخندان و نخی نیخ هر لحظه به نکه سخن کف مقفا
چون آهوی مشکین بجو گرد بیابان چنین ساغر زرین نشود ظرف مطلا
هر سنگ که درخشان بجو لعل بدخشان هر قطره بنیسان نشود لؤلؤ لالا
عاشق بجو مرکه نشود شیفته زر حسن وامق نشود هر که نه فتنه بعذرا
هر سنگ نه زر گشته و هر زر نبود ناب هر خانه که مشکین و هر مشک نه سارا
زو مای فر جند صدد جوی قالا تا عجب سرت زمان را کنی انشا
در بگذر از این قافیه مرز بر بکران ز مرتی منقوا مثل بصره و خرما
در لجهٔ عمان چه پری حلقهٔ گرداب در خطهٔ ششتر چه کنی شقهٔ دیبا
تا چرخ نشود شام پر از کوکب رخشان تا صبح نشود باغ پر از نرگس شهلا
بزم طرب ضمی صد را تو ز اخلام و حبیب زیبا پسری طلاخ تو را چاکر و لالا
خوش خوی و نکو روی و نکو موی و نکو بوی دلجوی و دلارا و دلارام و دلارا

مانند عشق

مانند عشق بر رخ آن زلف معنبر همرنگ شفق در کف این شیشهٔ صهبا
آن مه رخ و ماهوش از طلعت دلکش وی عاشق و کاشمر از قامت رعنا
خط لب او سبزتر از سبزهٔ نوروز زلف و رخ این تیره‌تر که از شب یلدا
رخسارهٔ آن یکسره از خال و خط و زلف چون مصحف نرد ان زلف پیر محشا
چون شهد مصحف لب این است بنازار آن شهد مصفا را با حبه مرق
کز ساغر احمر کشی و که باده سوری که لوز مقشر خوری و که جوز منقا
زنهار غنیمت بشمر عشرت امروز هرگز مخور این غصه که زاید چه ز فردا
فتنگر زد فاوز عنایت صد احباب فتنگن ز جفا و ز تعدی اعدا

هر سو که چمن ناصر تو ناظم یثرب
هر جا که روی یاد ز تو داور بطحا

بردار پرده از روی آن یار نازنین را کرد بهشت جوید و بدار حور عین را
آن بت که نام گیر بالاد عارض خویش بلبل باغ نارون را یکره وفه یا سمین را
وانده لب می آلی یکی حقه بدمی را خوانده دهان شیرین یک گوزه انگبین را
ابرو صفت نخم است بکرج ماه نور را گیر و لعب نه یک طبله مشک چین را
گر مشک چین بخواهی بر زلف او نظر کن پیچ و خم گره بو تابی شکنج و چین را
بر زلف او نیاز است چین را … چون بر فدای خرمن دود دلش خوشه چین را
زلفین او چنگ بر رخ شاهی هم خاک آستانش هم خاک آستین را
شکر چو جوئم از روی خندان کند دهانش هر مرحبا خواهم از روی بالا بلند سر بین را
بولاد با زدان گوی پیچه ریخته سازد هر جا کند مشمر آن ساعد سمین را

ارزان شود بعالم نرخ عبیر و عنبر ارزان کجی نماید زلف عنبرین را
از تیره موی سازد ظاهر چو روی روشن چون آسمان نماید در روشنی زمین را
از صنعت خداوند خواهی اگر نشان او بینی تا آفرین بخوانی مرصنع آفرین را
چون روی او ببینم جان آفرین سراید کاملا رشکفتی تحسین و آفرین را
حوری چنین نباشد هرگز چنان رخشنده تا چرخ مرتفع را تا جنت برین را
شیطان اگر ببیند این روی دلربا را گفتی که فخر باید بر نور و نار طین را
دیگر برون نیاید از شرم اگر ببیند خورشید آن رخ زیبا و آن جبین را
حیف آیدم که خواهم شمشاد و شمع اوحی بالا و آنچه زیبا رخساری این چنین را
برگو که تا گشاید آن لعل را بگفتار خواهی اگر ببینی اندر گمان یقین را
آن جزع پرخمارش سرمست رغمزه باشد زان رو که بر نتابد از باده ساتکین را
روزی اگر خرامد در مرغزار غزنین تنگ آرد از بار آید روح سبکتکین را
از سرو باغ خیزد غوغا بان قمری انجا که رفته باشد آن قد دلنشین را
چشمان فتنه خیزش ترکان مست باشد یغمای صبر و هوش را تاراج عقل و دین را
که ماه نخشب و چرخ شهنشه بو نناز برآکه هم خوانده ایم آن را هم دیده ایم این را
گر راستی بخواهی رخسار او بود بس در صد قران اگر ماه پیدا کند قرین را
محراب ابروانش گر گوشه نماید از گوشها برآرد بی انزوا گزین را
گفتم لبت کدام است ای دلبر جهانم است . گفتا بخوان بقرآن سرچشمهٔ معین را
گفتم چرا لبت را از من رقیب دزدید گفتا از کف سلیمان برد اهرمن نگین را
گفتم نمای دندان تا در دهم جان گفتا که آن ثمن نیست آن گوهر ثمین را

گفتم

گفتم زکارها چیست بهتر که برگزینیم گفتا ثنا و مدحت سرخیل راستین را
فخر زمان علیخان کش در سرای سلطان در قیمت باخ امینی کز خانیان امین را
در خنگ او نباشد در گاه پویه پیشی نه وهم تیزتک را نه عقل دوربین را
در گاه گاه آن بی حیا بد از نسمی بی بنده چه روز هیجا پشت رخش زین را
دارای تا بنا کش بر آفتاب تابد خانه زخویش سازد چرخ چهارمین را
با جاه او چه نسبت اسلاف زادشم را با حمل او چه نسبت اخلاف آبتین را
چون با کمان نماید دشمن کمین بکینش خون ریزش بروی دشمن بندد ره کمین را
از تیغ او بتوفند ترکان آسمان را وز سهم او بلرزد جان ضیغم عرین را
شرمست از این جلادت مر تهمتن پیشین را رشک است از این جلالت پرورده پشتین را
باشد چرا بد افشاند دررو بذل وجهان مانند بیشتر فخر زمان هنگام رزم و کین را
در بان خویش داند دربان او طغرل را هندوی خویش خواند هندوی او تکین را
چون شب شود بخواهد شمع و شراب و شاهد کز هر چه شیئی پسند دخانی دنیای چهار رخنین را
سازخ طلب نماید در جشن روز نوروز باد یگران گذارد اجزای جفت سبین را
هنگام بزم خوردن سرد و رو شاد سازد بی جام و درهم را بی خط حزین را
من تهنیت صبا را از ذات او فرستم آری بود شرافت برنام سلطان مکین را
بی فخر نام کردار و بر امهات دو آبا چون نامه بر نبات است بی فخر ... بانین را
از لطف مام بوی پیشتر که اسپ ما آید از بزم او خبردار سازند گر جنین را
هر جا که جون براند بر خنگ برق جولان حتی نه سان برارد چرخ از درون خنین را
باخصم گر ز او پسو لنتن نخید هم من زیرا که می شناسم سلسال و بار کین را
زانان سپی نه کرد زنده راضی بلطیف رحمت گر عمر و دشمن او نفرت بود سپین را

عزمی مبارک بشارت که او را وداع است در یک زمان کشیده بپاره صحیفی را
در پشت دشمن از دست آن چنگال که بود نظام انجمن را نا چنگ را مبتلی را
رخشش نگاه جستی در شرم و خجلت آرد هم برق تیز تک را هم صرصر وزین را
ای خان با جلالت ای میر با عدالت تا کی دهی ملالت این حالح حزین را
چون درج ربازی خود و سو حرف سازی باید کنی تحمل گفتار آن و این را
چرا اینکه گفت ریز تقصیر دیگرم نیست وز آن تحملی مرکبان مه‌ها را نگین را
کر گفت بر زبان منظور من نه از بود مقصود رنجش بود خود دشمنان دین را
تو ابر فرود بین الطف ده که آخر ابر از چه نقش بسته مرا بر فرودین را
حاکی وجهه نگشت معجون باب مدت آزرده زین ملکی بپیچان خشکلب یقین را
باعث مران حکایت وزمی ملکی شکایت از دست اژدها مانم بر آسمان این را
از جهالت اگر ما پایم شکستگی زر چندان زبان نداریم آن مخزن و دفین را
کرسنت شوقا ار در خوار مدحت تو لیکن ز پای می دارا این نیت زرین را
ورشا لیکان نکرار و سایه در شو ر عذاری بودنزا و ارمغان فکرت مبتلی را
تا دست الفی دهر ها صبحدم گذارد بر پشت تو سی چرخ این زرنگار زین را
خصم تو کافشت بد موافقت زراسپه ساز و نفرین و آفرین را

دایم معین و ناصر باشد بدین یزدان

وا از دو دلبرت آن ناصر و معین را
بگذشت مه بهمن و آمد مه آذر زاری بی تنزان ترک نوای ترک دلازار
من زار ز آزار تو ام در مه آذر آزارمن زار مجو در مه آذر
من ز لب آذرینم ای ترک تو نمرود آذر چه زنا در مه آذر بین زار
از آذر آزار تو من زار ننالم کاذر که تو بر جان بزنی کف کلاه زار

در رفتی

در رفتی بازار رشوه ما بی و شما ی بازاری و افتم از دو جی رفتن بازار
من بیزارز و عیب شو تا نگفت که کردی ای شهر بازاری از این بازار بیزار
بسیار جفا گوی و انده که بجف کوش ای ترک جفا خوی و جفا جوی و جفا کار
کار تو وفا نیست که فرمود ستایی زنهار تو و هر گز بنود ترک وفادار
ما و هوا تو چو بینیم و تو گوئی سخن از هجر ما یار تو بینیم و تو کنی یاری اغیار
سختی نکشم سست بنویم بره مهر ای سخت جفا دلبر دای سست وفادار
در کوی تو بیله نشستم و از شکوه گذشتم آخر تو هم ای ترک بگذر و بگذار
… زمی کز پی تسخیر تو لا بد در پیش پرنیب لزوم ابله پرنیب ار
چون نقطه … تو را ات و همی بایست گردم همه بر گرد زنا نشنده پرکار
از دیدن … زلف و … چشمت که جها رند بسیار شبان رفت که چشم است مرا چار
ای ترک چه جها رده یک امشب بنمای آن چار … که از آن چارم نا چار
برگیر یکی پرده از آن طلعت تا بال بگشای یکی حلقه از آن طره طرار
تا بازی زند … بشکند زار تا سخت به بشکند در طبله عطار
بود رنج دلکش و بنفشه خم گیسو تا لاله بخر من برم و مشک بخروار
بردار نقاب از رخ و بگشای لب لعل تا کاخ چه خلخ شود و خانه چه خلار
… گلگون … بفرخار
هرگز بجز آن نرگس مست ندیدم مستی که از او مست شود مردم هشیار
دیگر بجز آن لب که تو داری نشنیدم لعلیکه درو داوای به لولوی شهوار
تو والی این مصری و امروز زلیخا لوئی که شود از صد دل از جان خریدار

چون روی خوشت هست چرا خوی خوشت نیست هر زهر چرا باری از آن لعل شکربار
صد بار همی زهر بسی بار بریزد آخر ز آن لعل شکربار شکربار یکی بار
می بار غم هجر تو صد بار کشیدم در بار که وصل تو به هیچم ننهی بار
دادی همه را بار بجز بنده که گوئی این بار دگر بر سر غمها همه سربار
چون نافهٔ تاتار بود تاری از آن زلف و ز نافهٔ تاتار تو روز است مرا تار
تا تاری از آن زلف شبه رنگ بچنگ است نا خوش خلق بود بوی دو صد نافهٔ تاتار
صد رخنهٔ شب بو و ز موی تو یکی بوی صد نافهٔ تاتار و ز زلف تو یکی تار
ایدون که بچنگ آمده بگرفته ام از این زلف ای مطرب خوش لهجه بزن چنگ بر آن تار
دی ساقی گلرخ بده آن بادهٔ گلرنگ کز بوی بود چون گل و در رنگ چه گلنار
زان باده که زو مست شود دستهٔ لوری زان باده که زو مست شود زاهد هشیار
زان باده که زو باغ شود مجلس مستان زان باده که زو خلد شود خانهٔ خمار
زان باده که بر خار فشانی بدهد گل زان باده که بر آب چکد نی شکفد نار
زان باده که سی سال از او گوید صلصال زان باده که قرقف را از آن کفه فخار
زان باده که بر خاک فتد خورد دمد از خاک زان باده که بر خار چکد گل دمد از خار
زان باده که بر شیشه بپاشی شود سرخ زان باده که بر چهره بریزی بدمد بار
زان باده که گر صوفیه یک قطره خورد سازد پر شنقار دو صد پاره بمنقار
زان باده که گر اشعث طامع بنوشد هرگز نکند میل بجز دادن دینار
زان باده که گر خاک خورد خاک زند دور از جرعهٔ هر جام چه نه گنبد دوار
زان باده چه داریم بده زان ... بیک باله که تا عیش شود محنت بیمار
من یار بهم بیرون دادیم جوانی ای پور ... بر ترک گذشته ام از یار

بار

بارم به یکی بوسه جوان کردی از آن لب هان تازه کن آن قند که پار به پرار
شکرانه که من بوسه زنم بر لب لعلت زان لب که کند مدح خداوند به تکرار
و ز دیده چرا از دست من آن زلف سیاهی کامروز در این شهر بود شهره در این کار
این قصه چه بشنید بترسید و بیاورد چون آنکه به نزد من و در پیش تو اقرار
اقرار چه در پیش تو آورد سرش را از خشم به بریدی و آویختی از دار
بر دار خطا گفتم زیرا که تنش را بگذار ز سر گشت خطا کشته نگونسار
ایدون بچنین ... یا ... الحق که چنین دزد بدین است سزاوار
تا دزد دگر باز به دزدی نکند میل در عهد خداوند جهانبخش جهاندار
سرتیپ جهان داور با دل علیخان کز معدلتش هست ملکها همه آثار
هر مار که در عهد وی آن مار شده مور هر شیر که در روی زمین بود شده شکار
هم کبک دری این مرز بود چیره بشاهین هم صعوه در این عهد بود چیره به شنقار
تا جنبش حقی را ... راه بگردد از خرم کشیده است یکی بر شده دیوار
جز اسم نماندست چه سیمرغ چه اکسیر در این همه مملکت از شبرو و عیار
هر شبرو و عیار که بودند به هر جای یا در تک چاهند و یا بر زبر دار
بگذر هله در کشور کفر رهمان کرد کان کعبه را با تیغ سر حیدر کرار
تو صد اکرار که تا گوی بنده ... جسته زان گوی که گوی ایدون در کشور کفار
هر چند هنرها ز بزرگان گذشته دیدیم بتاریخ و بخواندیم ز اخبار
لیکن چه بنازیم برابر هنر تاش مانند یقینی که در پهلوی پندار
آن عار که در خدمت او هست افتخار و آن فخر که بی خدمت او هست مرا عار

و شکار
شکاری است
... شنقار
... و چه شاهین

گر ملتفت شود التفاتش شود شیر ور تربیت کند مور شود مار
خاک جبین بود ایوان بالا گر از شکوه عام جبین را کند حصار
از سایه رضای تو بر شد ایوان بلندش چون کاخ خورنق شود از سعی سنمار
ای میر فلک مرتبه و قدر که پیشت این هفت فلک را نبود رتبه و مقدار
آنرا که تو دادی بلندی نشود پست وانرا که تو دادی عزیزی نشود خوار
بسیار کسان در بر جان تو اند که دانند که جان بکنی باشد بسیار
دشوار هم آسان شود از مهر تو آری وآسان مخالف شود از کین تو دشوار
از فتنه دهر آفت کیهان نهراسد آنرا که دهد خنجر خونخوار تو زنهار
لیکن اگر بتابد ز تو رخ راه نیابد زنهار که زنهار از آن خنجر خونخوار
بی غار که از کشته خصم تو شود کوه بی کوه که از پویه خنگ تو شود غار
نه کاخ کرم راست بجز رای تو مصباح نه خانه دین راست بجز عدل تو معمار
زان چهره نتابد بتو این چرخ که باشد پنهان فلک در بر آن رای پدیدار
از روی یقینی نه بگمان پیش تو پیداست آنها که نهانست پس پرده اسرار
من دفتر و طومار بشویم که فزونست مدح تو ز اندازه این دفتر و طومار
گر خصم تو باشد بمثل صاحب افسر از قهر تو گیرد بسر خویش افسار
سر تیر و لیکن شود امروز که باشی بر جمله سران سپه سلطان سردار
میرا بجز آنیکه ز اسماء صفاتش یک نام مهیمن بود و دیگر غفار
آن صانع بی مثل که سیمای شب و روز اسپید چو کافور کند تاری چون قار
سوگند بروح نبی آن علت ایجاد فخر رسل و ختم رسل احمد مختار
دیگر بسر حیدر کرار که بود شه اهل الصفه همه که از فرش فرار

سر حجه

گر سایه مهر وحی سودای تو باشد تنگ باغ جان و جهان ای دل شده سرشار
باری بمن از نیک رفتار مکن ما کامروز توقع شده بزیبائی افتار
وان لطف بود که ترا زان گفت شتابت چندانکه درین حضرتم از شوبه تکرار
در شگفتم مهر تو دشوار نیابد با خاطر پژمرده سرائیدن اشعار
تا کار بدین گونه که زین طول فزونتر زیبا نبود در نظر خواجه اخیار
تا هست در ایام نشان از بد و از نیک تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار
یزدان جهاندار نگهبان تو بادا
زیرا که جهاندار است و جهان تو نگهدار
بر من آمد آن ماه مهر آسمان شبگیر بقد چه سرو روان برخ چه مهر منیر
بتی بسرو خرامنده عزت کشمر بمهر ز مهر فروزنده خجلت کشمیر
نگاری از لب شیرین تنگ تنگ شکر بهاری از رخ رنگین چه رنگ رنگ حریر
رخان و زلفان زان زلف که بر گل سنبل لبان و دندان چو نافه در شکر شیر
ز غمزه شد بارد ز خنده شکر ریز بچهره عالمتاب بغمزه عالم گیر
ز چهره جان افروز و ز روی رخشنده ز گیسوان گره گیر و زلف حلقه پذیر
چو شعله نار و چو لمعه لمعهٔ زر چو نافه نافه مشک و چو طبله طبله عبیر
دلی بسینه چو درج و فنوره تنگ بیاد خطی بچهره چو بر سیم ساده سوده قیر
چو شیر و قیر مرا رخ ازو چو زلفش لیک مرا ز حسرت آن شیر و قیر گه چه شیر
بشاخ نسرین بر بسته دسته سنبل بزیر عنبر بنهفته آفتاب منیر
مرا ز عنبر او گشته مشک چین کافور مرا ز سنبل او گشته لاله همچو زریر

نهفته پیکر سیمین به زیر جامهٔ زر　رخ و تنی که از آن سیم و زر چه زر و چه زیر
زنابه ار شده چون زعفران لطیف بهار　زناو رخ شده زعفران بموسم تیر
کمان غالیه تو زد کمند مشکین بند　کشیده بر زبر ارغوان و در فکنده بزیر
هزار جان شده از تاب کند کمان پرتاب　هزار جان شده در بند آن کمند دلیر
دو جعده کانی چو از سیم ساده صفحه　دو ابروانش چو از مشک سوده دو شمشیر
ببوسی اندرش از سنبل و بنفشه طناب　بگردن اندرش از مشک و غالیه زنجیر
مرا گمی ز زنجیر خویش دیوانه　مرا بکشته به شمشیر خویش بی تقصیر
بصید صد شده تازان چه شیر بر آهو　بقصد جان شده تازان چه یوز بر نخچیر
بنی [illegible] او چیره چون به تیهو باز　بنی [illegible] آهو چیره چون بر آهو شیر
بغمزه آخته و انداخته بقصد دلم　همه ز ابرو تیغ و همه ز مژگان تیر
[illegible] از آن تیغ شد جان بغارت　[illegible] ازان تیر ملک جان تسخیر
ببرده از قد او سرو کشمری خجلت　بخورده از رخ او مهر خاوری تشویر
بقند و شکرش از لعل شکرین طعنه　بمشک و عنبرش از زلف عنبرین تعبیر
تنی چنانکه توان دید از نزاکت لطف　میان چنانکه او [illegible] گذر کند بضمیر
رخی چنانکه بود [illegible]　ز تاب او مه تابنده و آفتاب منیر
ز روی او اثری هرچه بود در شب　ز خوی او خبری هرچه شهد در تاثیر
همی ببسته میان و همی گشاده دهان　چو [illegible] صد و چو غنچه [illegible]
خدایگان زمین داور زمانه [illegible]　که در زمان و زمین نبود مثل او نظیر
جلال ملک علی [illegible] کامکار که هست　چه بر چرخ بدیوان او هزار دبیر
از او غلامی و صد بیشه پر ز شیر شجاع　از او سواری و صد بیشه پر ز مرد دلیر

به شمشیر

به بزم دشمنی مال و برزم دشمن مال　بدست عالم بخش و به تیغ عالم گیر
زجور دهر نترسد کسی که اوست غیاث　جفای چرخ نه بیند کسی که اوست مجیر
بماه ماند رایش ولی بماه تمام　بابر ماند دستش ولی با بر مطیر
چه پور زال برزمش چه پیر زال ضعیف　چه آسمان بر وفقش چه پاسبان حقیر
اگرچه این مثل اندر زمانه مشهور است　که نیست موافق تقدیر کم شود تدبیر
ولیکن من شنیدم که در نظام امور　کند مخالف تدبیر او شود تقدیر
ایا بحزم متین آسمان بی خللش　و یا برای رزین آفتاب کشور گیر
شرف ز نام تو بپذیرفته خطبه و منبر　بها ز دست تو بگرفته خامه و شمشیر
جلال و جاه تو بیرون ز حیز ادراک　ثنا و مدح تو افزون ز قوهٔ تقریر
سخاوت تو چو ابر [illegible]　لطافت تو چو چرخ اثر در تاثیر
به پیش کلک تو بحر است در شمار شمر　بجنب جود تو دریاست در قطار غدیر
تو آن [illegible] جهان را جهان فروز نجوم　تو آن بعدل بشر را بزرگوار بشیر
سخن که مدح تو [illegible] ترتیب　[illegible] تکبیر
بود بمجلس ملک شخص تو [illegible] مالک　بود برای فلک چشم فکرت تو بصیر
برند فیض سخاوت همه وضیع و شریف　کنند شکر عنایت همه صغیر و کبیر
به پیش رای تو هفت اختر سپید ماه　بجنب قصر تو نه قصر با قصور و قصیر
ثنای [illegible] کفت از فزونی فکر　با آسمان نتوان بر شدن [illegible]
بود ز رحمت حق [illegible] که بحق　زبان هیچ مفسر بدو اندیش تفسیر
کسی بگینه روان از تن بد اندیشان　بدان صفت که کسی موی [illegible] کند ز خمیر

بخواب عیش عدوی دولت تو دال پذیرفت   از آن شده الف او چو دال در تصویر
اگر معبر این خواب بنده مادح توست   بغیر آنکه نخواهم نمود نقش تعبیر
جهان ز تیغ تو ویرانه گشت خانهٔ خصم   که تا ابد نه پذیرد به هیچ گونه تعمیر
نه منزل و جو بود آنکه بسته کلک تو کرد   که بیش باشد از اسراف و برتر از تبذیر
خدایگانا در آن سفر که فرمودی   همه قلاع خراسان بجمله تسخیر
اگر چه فتح و ظفر همره تو بود ولیکن   ز رنج و زحمت راه انده که شدی دلگیر
چو نیز زنا شده از رنج صلح فارغ   بقید زحمت دنیا شده چو ماه اسیر
بیا به کیفره روزه که رسید این ماه   بجا لطف تو از این بنده مدح خوان بپذیر
کنون که پیر جهان شد جوان جهان تو   ز دست تازه جوانی بگیر بادهٔ پیر
مرا بهیچ بتان دلنواز رونق هزار   تو از صراحی جان جام گیر و نغمهٔ زیر
لبی است طاعت یزدان لبیست جام صلاح   لبی است حضرت جلالت لبیست تیغ و زحیر
بنوش جام شراب و بنوش بانگ رباب   ز زخمهٔ عشق دلسوز عود و چغیر
بلب لبان شکر خنده شهران برنگ   بدست دست لحن ساقیان بر گیر
بگیر از فلک ایام کامکاری زود   بجای بر که گیتی نگه مرانی دیر
بجز تو بگذار این جهان دو روز ملک دار   اگر هم ز لکد زینت و از زمانه گزیر
مشو فریفتهٔ این زن عروس شوهر کش   سپاس فتنهٔ این کهنه زال پر تزویر
بجز شراب و غم روزگار سفله مخور   بکیر به وکار رحبا بهیچ مگیر
ولیکن هم لطف گاه گاه بکن   ببندگان حقیر بی کران فقیر
بو بره قطار مخدون که بهر بستان زن   زبند بلکلی مدح تو صبح و شام صفیر
رهی چه گوئی از فاقه دارد آن که نیست   درین خوابه حصاری بغیر کهنه حصیر

از این قصیده که شرم قصیده‌های لبید   و زین چکامه که رشک چکامه‌های جریر
برابر سرش از مهر حقه‌های درر   به پیش و ابرش از لطف جامه‌های حریر
الا بود که جهان تا فغان ز نور و زنار   الا بود زمان تا اثر ز مهر و رزمهر
دل عدوی تو بادا ز لقف هیر تباب   رخ ولی تو بادا چو روی مهر منیر
جهان چه گر متغیر بود ولی بادا   خجسته دولت تو بی زوال و بی تغییر
… ندان تو ز اطوار آن منقور   … نی تو زاده دار اختران بی نظیر

زینی ساعت امروز در روز احالت
هم از پری بود پر از دوم زبار دبیر

چو شسته باشد تیغ آسمان سپهر آینه دار   ز گرد جیش شب از لقب رود رنگار
چه دیده شب و اما چه شب شبی که نبود   در آن بیان اثر از نور ثابت و سیار
شبی چه شب چو ستمدا ستودنی از شاه طرب   شبی که تیره شده آسمان از غم و تیمار
شبی دراز چو پیغام عاشق مشتاق   شبی سیاه چو ایام هجر بی دلدار
شبی بزندگه ضان و شبی … شبه   شبی بصورت قطران شبی بکوزهٔ قار
شبی چو بخت دگرگون عاشقان تیره   شبی چه طرهٔ طرار لاله رویان تار
شبی درازی ز اشکال مفلکی نه نشان   شبی در آن نه ز انجام روشنان آثار
شبی کشیده بچشم زمانه کحل ظلم   شبی به بسته بروی جهان در انوار
من آنچنان شب بهم بحجره که بودم   کشیده در همه عالم بغیر غم غمخوار
گهی چو چشم بتی اندر زبانی ستاره فشان   گهی ز دیدهٔ من بر فلک ستاره نثار

درخت عشرت من را نه بار بود و نه برگ پرند طاقت من را نه پود بود و نه تار
شکسته شیشهٔ عیشم ز سنگ رهزن غم گسسته رشتهٔ صبرم زمانهٔ غدار
همی بخوردم سیراب لاله باغند همی فشاندم سیماب قطره بر گلنار
درنگ من همی بیخت چو جولاه فور ز جزع من همه سرگشته گوهر شهوار
فرود که همه در گرم و گاه اندر عیش گشود که همه چشم و نیستی در کار
سوار بخت مرا هر چه رایت در حوزه نگار صبر مرا هر چه گیتی در شلوار
تنی چو تن همه همراه هم عنان عنا دلی چو مهر تفتیده ز آذر آزار
ز جوی صاف شده چشم جوی دلبران بار ز شکوه لب شده چشم جام خسروان سرشار
کهی با خضر همی خراستی در خنک کهی بطالع مشئوم خویش در پیکار
چه در اکدشت از آن تیره شب مرا پاسی بدین سبقه بدین گونه و بدین هنجار
بناگه از در ایوان برآمد آوازی که از شنیدن او گوش هر کس رفت از کار
ز جای جستم و گفتم که کیستی گفتا کسیکه از تو و از دیدن تو دارد عار
کسیکه لجهٔ صبر تو زوست طوفان خیز کسیکه چشمهٔ چشم تو زوست دریا بار
کسیکه طلعت او شرم شمع و ز شمار کسیکه طرهٔ او رشک تبت و تاتار
کسیکه زو همه مشکوی تو است چون خرخیز کسیکه زو همه ایوان تو است چون فرخار
کسیکه غنچهٔ خندان او است شکرریز کسیکه لعل بدخشان او است گوهربار
کسیکه از رخ او ماه مانده در پرده کسیکه از لب او لعل گشته بیمقدار

شدم

شدم بسوی در و درگردمش فراز نیاز ز در درآمد و کردم درش بسی تو ار
ببر کشیدم تنگ آنچنان که از ره شوق که در میانهٔ ما را نبود راه گذار
ز لب خریدم از آن لب طبرزد مصری ز لب چشیدم از آن موی نافهٔ تاتار
مرا تو گفتی پر شهد عنبر است آغوش مرا تو گفتی پر چین و تبت است کنار
غرض چه گشت از آن چهرهٔ جهان افروز غرض چه آمد از آن زلفکان غالیه بار
رواق حجره همه انگبین چه تختهٔ بزاز مشام من همه مشکین چو طبلهٔ عطار
گرفت دستم و در حجره ها نهاد و نشست در آن خرابه نظاره که از یمین و یسار
نه بید جز که یکی ژنده خرقه از پوشش نیافت جز که یکی کهنه دفتر از اشعار
نه پرتوی بجز از شمع چرخ در روزن نه پردهٔ بجز از عنکبوت بر دیوار
بجز اثر نه نوشی در آن شکسته وثاق بجز حصیر نه فرشی در آن خرابه حصار
بخشم رفته و از زیر چشم زی من کرد یکی نگاه که سبحان واحد القهار
چه گفت گفت که ای هیچ زلف من بتاب چه گفت گفت که ای هیچ چشم ما بیمار
مرا گمان که تو از شاعری در این کشور هزار بدره برانباشتی ز زر و دینار
ز خز و دیبا داری ذخیره صد زرمه ز زر و گوهر داری خزینه صد خروار
همه نپوشی جز دیبهای شوشتری همه نریزی جز بادهای نوشگوار
تو را که ما حصل از شاعری این است چه بود تا این همه در کار شاعری اصرار
ورت نیست بجز شاعری دگر هنری بگوی مدحت میر زمانه فخر کبار
سر جهان شرف ملت اختیار جهان غیاث دین عضد الدوله افتخار تبار

[illegible]
[illegible]

جلال ملک علیخان آسمان جاه کز | که آفتاب در ایوان اوست چتر نگار
چه آن ندیده هم آورد او زمین و زمان | بسر نزاید با بنده او ز هفت و چهار
کی بگزیده کلکش اهل گنجینه و تخت | کی گنجینه و تیغش اجل بگزید زار
نه آسمان همه بر پای راستی پایانی | حساب بنیان همه از بیان اوست بیار
نه بر بخشش او ستاره قیمت گران | نه بخردمت او زمانه دیده کنار
بیک اشاره کند فتح صد هزار بلاد | بیک پیاده درد قلب صد هزار سوار
بکوه کینش ابا غاریان اژدر در | برو ز رزمش ابا پردلان شیر شکار
بمان منصبت هستی که مار را با مور | بمان حشمت هستی که شیر را باشار
به نیمی مجدت خواجه فراگهی کل | بقدر تربیت مهر مور کهکشان عار
بلند کوه اوست فلک زدست | عزیز کرده اوست جهان بخواهد خوار
جلال و جاهش برون بود ز حیز حصر | نوال و بذل فزون بود ز حد و شمار
وفاق او بدرآرد ز سنگ خاره در | خلاف او بدماند ز شاخ خیزی خار
سنان دولت او کامکاری آرد بر | درخت همت او بختیاری آرد بار
از او غلامی صد بهمن پور پشنگ | از او سواری صد صد عرصه پور سام سوار
ز عدل دایم قراری درین قلاع قوی | ز داد داده نظامی در این بلاد و دیار
که شمع را نبود بیم سیل صرصر | که کبک را نبود بیم چرغ جرار
بدور او بدرد زهره روبه از ضرغام | بعهد او بزند پنجه صعوه با شنقار
طبیب عدلش تا بر سر مدارا شد | برست پیکر فلک از شکنجه آزار
منش نه و کلاه همت و جاروشن خوانم | که نه سپهر بدین دعوی آورند اقرار
میان بخت عدو خصم و ... | که هر کسی است همی دیده روز و شب بیدار

سخن

ز سرخ و زرد جهان بهره یابد اندیشش | مدام سرخی اشک است و زردی رخسار
ز رود عدو ولی باران صفت همی به نشیب | اگر برآوردش صد ره آسمان چه بکار
کند کینش بلندی و مهر کینش پستی | بچاه یا فکند یا برآردش بردار
دهد به بادفنا خاک هستی دشمنی | چه در نبرد بکف گیرد آب آتش بار
بسی حکایت شنیده از کیان سلف | اگر دیدم و خواندم نوشته در اخبار
ولی ما نتراوست بآن فرق فرقی است | که هست نور یقینی است ز ظلمت پندار
یقین شنیدی آن داستان که گو همال | لطیف بخیال فرخ ولیده بخت بد اطوار
عدوی خسرو جم رتبه پور آصف عهد | که بد فرشته سیمای و اهرمن کردار
در نفاق زد و کو عزم راه عراق | کمر به حزم به بست از پی کشیدن کار
یکی سپه ز خراسان کشید ز رها مردان | دلیر و پهلو و پرخاشجوی روئینه شعار
نوند تا زده سرافراز و پلنگ انداز | پرنده بازو و مبارز گداز و نیزه گذار
عجیب خلقت و در ضیم خوی و زفت بدن | سلاح پوش و قوی توش و اهرمن دیدار
همه پیشه چالش هنر بر خفتن آتش م | همه بچنگ گلاوش نهنگ جان اوبار
بروز واقعه چنین توئی دریده لگام | بدشت معرکه چنین بختی گسسته مهار
وزان طرف شه ایران او هم از پی کین | سپهر مرتبه سرتیپ سوی پیکار
ابا چیرکی جوشان چه بحر در نیسان | ابا سپاهی پویان چه سیل در کهسار
ملک سپاه که صد غار را اژدر حمیر | ملک سپاه که صد غاب ضیغم خونخوار
همه هژبر دل تیغ زن همه جنگ آل | همه عقاب دل و ناوک تیرشان منقار
بچشم شان همه خنجر چه ابروی دلبر | بگوششان غرش شیر چه بانگ موسیقار

وله صنعت جلی
ز کان سپاهی آورد از انجم موج ظفر
سپاهی
میان بر همه چنبر ازو

پی از مقابله از هر دو سوی گشت بلند — ز روی خاک بگردون گروه گروه غبار
طراق مقرعه گرز گه آسمان سوز گرش — غبار معرکه بنهفت ماه سو رخسار
فقدی فلک ز بس خنک گشت چرخ خنلان — ز بس رزم ز بس نیزه گشت چرخ نزار
ز سهم شب شب نیزه بیلان سپر اوژن — ز بیم چکاچک تیغ گوان نیزه شکار
عدوی شاه و وزیرش که توش پیلان داشت — ابا سوار و پیاده نمانده غ بغرار
عزیز بود تو پیروز آن شب سپه کو بشناسند — در آن بلاد و دیار از نغول و دیار
تو راست گفتی گلوای توپ قبله بود — که زور سوار خراسان گریخت شیل لندار
و پاک آیت لاحول گرنیز شیطان است — فرار کردند آن خیل اهرمن آثار
غرض که این همه کار نمود سر ترتیب — فراز که ابر چمن در این گفتار
حکایت عنوی آن ماه ملک محمود — که تا ز گفته امیر باز خواندم اشعار
چنین نماید شمشیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چه گه بباید کار
جلا بحیره چو ره وحش قار — که زین حرکه نخواهد شد آن سپهسالار
تو گیتی و سپهری چنین ره ما بیر — تو از کمی و کژی دون چنان در ستر ار
از این خطای عظیم رواست التعفو — و زین گناه بزرگ سزاست استغفار
نه لیت بالا بچیز کسی که او دانا — فرو آب بهادون هر آنکه او هشیار
الا بود بحیاتت ز هر روز هیر الابد ز جان — تا اثر ز نوروز نار
رخ دلی تو بالا فرین قرصه مهر — سرنگ خصم تو بادا امیدوار دانه نار
همیشه باشی بر سر چرخ فرمانده — نگاره بادی از هر دهر برخوردار

همیشه بدست تو پیوسته جفت جام شراب
همیشه بچنگ تو همواره یار و زلف نگار

زرهی

زهی تکاور صرصر شتاب برق مثال — که وقت حمله پلنگ است و گاه پویه غزال
که در تکاوران و فلک خرام آرا منش — دم شتاب از او باد جوید استعجال
گران کنی چو رکابش سبک کنی چو عنانش — گران تر ز زمین و سبک تر ز ... خیال
ز بیم او بپرد تند باد طایر وهم — بگرد او نرسد تیز تک خنک خیال
پر از غریو کند گوش چرخ را ز صهیل — پر از هلال کند روی خاک را ز نعال
بروی ماه زند نجم تک دم او هر زمان — بجرم ارض زند سیب سم او زلزال
به پویه خورد کند گاه ارض را ستخوان — بجده در شکند پشت چرخ را چنگال
چنان بپرد در آید که برد بروزن — چنان بپشه تا زد که پیش بر به شغال
بسیر پیش همی پرد همی بوقت پر حسن — نگاه تند رعد همی بگاه صهال
خود ز پشته بپویه شد بکشمر از کشمیر — چنان برود بسیند بخلخ از ختلی ال
همی بگه چنین ماه ده زنگهای چرخ — همی بپرد چنین چرخ و نه بیرون بال
نگاه گیتی فشن سد بلندی از پستی — بوقت وقوه ندا ند صحاری از اتلال
نهنگ شیب و نباشد پلنگ لیکن رود — نهنگ وار بدریا پلنگ سان به جبال
چنان بدشت بپوید که در بکوه پلنگ — چنان بکوه بتازد که بر بدشت غزال
بسوی اوج ز پستی بوقت استعراج — بسمت شیب ز بالا بگاه استنزال
چنان دود که قضاهای قادر قهار — چنان رود که دعای مردم ابدال
نگاه پویه او با رد از فلک آفت — بوقت جنبش او جوشد از زمین آجال
سطبر سم و گران جثه و سبک رفتار — تمام خلقت و بی ریب و اندک سال
تذرو جلوه و طاووس رنگ و کبک خرام — هژبر حمله و غژقاد دم و مشکین یال

بلی هلال بچرخ اندرون ولی بز مانش   بدیده ازو بگه بوبه صد هزار هلال
بجلوه ... برق ... رخش   چنانکه یار صبا را با هتزاز نهال
اگر نداند کو را کدام باشد نام   ز رشک یار جهان نام نامیش اقبال
هزار رخش بسر رد چه گر چنین مرکب   غلام رخش بود صد هزار رستم زال
خدایگان زمین داور زمان ...   محیط جود و سخا کان بخشش و افضال
جلال ملک علیخان جمال ملت و دین   که بکر زاد و نکو سیرتست و خوب خصال
بلکد عالم بخشی و به تیغ عالم گیر   به بزم دشمنی مال و به رزم دشمنی مال
زهی ز فضل حسب ... و قرین   خجسته اصل و نسب بی نظیر و شبه و همال
بگاه خشم برانگیزی از تراب شرر   بوقت لطف ز صلصال برکنی سلسال
همه جهان و جهانداور ... ران را   به هم مفاخرتست از کمال یا ز جلال
جلال ... جاه به زیور ... دل   خجسته ذات تو زیور فزای جاه و جلال
زلال را اگر قهر تو کند چه شرار   شرار را اگر لطف تو کند چه زلال
شکسته شد ز سخای تو نرخ زر درست   حرام گشت بکیش تو ضبط سیم حلال
سفال در نظر مرد سفله چیز کم است   که بخشم تو بر عکس سفله کم ز سفال
گهر ز جود تو چندانکه بر سپهر نجوم   زر از عطای تو چندانکه بر فلات رمال
زمان بخشش تو سر بر دن توان آورد   اگر شماره تواند رمال را ز [illegible] مال
درنگ سیم و زر اندر کف تو چندانست   که مکث آتش در آب و آب در غربال
به پیش رای تو ای داور ستوده سیر   بجنب جود تو ای سرور خجسته خصال
چه ذره ... بر نجوم رخشنده   چه قطره ... محقر بحور [illegible] مال
ترا به بدل ... است   که شام عید بود روزه دار را به هلال

سخن

سخن زدست نه از فرط صدق و غایت شوق   دو دو بجاست صحت چه بسوی سؤال
چنانکه عاشق بیچاره کشیده مشتاق   قدوم یار سفر کرده را باستقبال
ز این جهان هم بخشیدی و ... دانم   من از حقایق حالت و قرائن احوال
که گر بدست رسی هم به آن جهان بودی   چه این جهانش بدادی بسائلی فی الحال
چو بنده گوی سر بنده گان ایزد را   ز این نکو جهان ز این بدادی مال
کرم خوش است ز مردان ولیک تا چند آن   خدای ... از این زیاده بذل و نوال
کرم تبر کرم گشت مردمان همچو ا ننند   شریک واهب بخشنده ایزد متعال
بیا ز در ز جود ... گرسنه شکم اند   که هست سیری ایشان ز برد ... مجال
چنان فزونی او را ز جود بخشش تو   ز امتلای شکمشان فکنده در اسهال
... هیچ کریمی ... سایل را   هر آنچه آید شان اندر خیال گاه سؤال
... کرم عطا بیشتر که ای بخشی   فزون از آنچه کسی اندر آورد بخیال
ندیده ماه کسی گرچه بی محاق و کسوف   ندیده مهر کسی گرچه بی زوال و وبال
تو ماه باشی و اما عری ز عیب محاق   تو مهر هستی و لیکن بری ز نقص زوال
شراب آب حرام و حلال شد مطلق   بشرع احمد و حکم مهیمن متعال
مرا مخالف این کیش و ملت دگر است   اگرچه شیخ زمانم خلیل خوانده خصال
که باده گر بولایت کشنده نیست حرام   کجا آب اگر بخلاف خوانده نیست حلال
... ماه که جان بهر چه ... بود   بلبلک ... هزبر ... اشتغال
کنون ز ... عاجز نواز تو ... است   هزبر ... اشتغال و بلبلک ... ال

عقال: چیزیست که زانوی شتر را با وی می‌بندند

بجای بخشش بیداد و دست قرین ظلم   ز نصفت تو شکال از عدالت تو عقال
اگرچه بیخته از دست و پایشان گیتی   گسسته بود عقال و گشوده بود شکال
تو آمدی بجهان فتنه شد خفه ز جهان   چنانکه از قدم صاحب الزمان دجال
به قصد جمع قوی پنجگان اگر برسد   بجا چنان زبون از مروت تو شغال
بجوش بیشه شود در رنگ تنگ را بر دو کام   بقصد باز شود ز صعوه گر پر و بال
هزبر بیدرد زهره گور با دندان   عقاب بشکند دیده کبک با چنگال
جوی ز خرمن جاه تو را گر سنجند   بصد هزاران قرن و بصد هزاران سال
گر آفتاب بود کهکشان ز شاهینی   اگر ستاره شود گیتی آسمان کیال
جهان بدفع حریف از خدای هیچ مهم   جمال نصرت و اقبال و ابر و زقتال
چه عجب بود این کز خدای میطلبند   که جدال جلال تو نصرت و اقبال
بر اوج جنگ چنان تکاور بر گشاده عقاب   بباغ فتح سنان تو بر کشیده نهال
همان شاخ نهاده ثمر برای راوک   همان عقاب نکه شکر عنبر طحال
سزد خنگ که کارزار روز وغا   ز راه نیزه در کند او ری بر لشکر زال
با عتق دم عالمی پیدا ماند   که چرخ پیر بیابد کسی بچرخه زال
ز بی علاودی و بردلی قرین باشد   بچشم گوش ای کمان کین جبان جدال
دم غراخم شمشیر و ابروی دلدار   که دفع غم بشود رو نغمه قوال
فراخنای جهان تنگ کم هیبت تو   چنانکه دم زدن خصم تو زنده محال
جهان ز سهم تو خون گشته خشک در رگ او   که تشنگی بر زنتر ز نیش اگر قیفال
سواخرت بتو دارد دو عدی ز نی ببرت   اگر حقیقت جنبش ف و را بر جال

راوک: کم سر بسته

زبد

خلخال

زبد سگال اشتر دولت امید مرد نبت   که کس نخواسته هرگز جمال از جمال
بگو ز مغفر و خفتان بخود نه بند و زیب   که نیست زیب زنان جز که یاره و خلخال
بگو عیب ننگ شد ز حمت سلاح گران   که حمل بار گران است علامت حمال
بگو که چشم بهم ضعیف سپه نکند   که نامید از کف بطال جز قتال
بدهای تو زابنای روزگار کسی   نبود باله اگر که کار رست اهمال
سپهر مرتبتا مدتی بود که بود   مرا وظیفه ثنای تو در صباح و لیال
ستایش تو کنم بالعشی والابکار   ستایش تو کنم بالغدو والآصال
ز شوبنده بسنده بدی از همه اشعار   رهی مدیح تو بگزیده از همه اشغال
نی از ثنای تو هرگز بگفتم اغفلت   مرا هرگز نباشد بکار من اغفال
تو دانی که نقد هنر راست طبع تو وزان   منم که جنس سخن راست طبع من کیال

کیال

ندیده و نشنیده است چشم و گوش سپهر   چو تو مدیح ستوده چو من مدیح سگال
ز لطف دلم خدای حسابت خداوندی   مرا بکشور نظم و ترا بملک جلال
توام فسیر لقب نه خداوندی کند   منت بجای بریزم سفینهای لآل
تو را شنیدن شعرم تو بود شکرانا   مرا جبلت دیدن جمال است بفال
ز ذوق خدمت تو بود مرا جان و روان   ز بی دریغ نداری تو بذل مال و منال
تو بیگانه نیست کسی در هنر ترا اشباه   منم که نیست کسی در سخن مرا امثال
منم که دولت شهنشه کشور ایجاد   ممالک نظم مرا سلطنت با استقلال
منم که پاک جهان آفریده با منظم   نیافریده نظیرم نیافریده مثال
چه گر به نظم روان و سلاست سخنان   مسلم اند امیران زبان کمال و جمال

ای لطف اگر نگری سوی من فرزند من بینی کمال من ز جمال و جمال من ز کمال
به پیش من لبه از این سلامت گفتار به نزد من لبه از این سلامت اقوال
ای بو تمام چه تمام تا تمام سخن ابو فراس چه لجلاج تا درست مقال
چه نسبت است با من مرا که می دانند یکی بجنبش سجع و صلصل و صلصال
چه شبهت است با تان مرا که نشناسند شغال را ز شگال و عقول را ز عقال
اگر چه چیزی از این بوالهوس در این نهند که شوشان نه کم از معجزات و سحر حلال
ولی باشد زین شبنده همان فرقت که فرقه فقها را ز جرگه جهال
زهر اگر چه توان خورد با بلیغ فرق لبی ز جام بلورست تا بکاسه سفال
و گر چه هر دو سیه هندوی اند و زنهار ز میغ تا بدخان و ز شنگ تا بزگال
روان ارزقی از فیض ایزدی شاد است که گفت بخت مرا پیشکی مناسب حال
ز مرد و کیمیا به نزد هر دو یک رنگند ولیکن از این بلیکی دان برند و زر بجوال
ترا ایکه رمز الحق نزد قیصر ی که مرز اختر خوبی اندرم پیوند و بال
ز سفله پروری آسمان سفله نواز تنم ز مویه چه مو گشته دلم ز ناله چه نال
سرشک سرخ همی ریزدم بچهره زرد ز شیشه شعبده این مشعبده محتال
غرض که بگو پیر پیروی فکر قار را اگر بخواهی سیر ختنی با پروا ل
چه بیش از این دمش انتظار و در پسوز که لاف مدحت بود پی از انزال
همیشه تا شب شوال و صبح عاشورا نشان ز انعام شعف است و علامت زوال
شب از غم عدوت چه صبح عاشورا ترا تمامی ایام چون شب شوال
بکام تا صبح ز تیغ جان گزا انجامی بحق حسد تو نوش جان فزا قتال
مرافقان ترا از خدای اجر و ثواب مخالفان ترا از زمانه زجر و نکال

می وران

می وران جناب از دولت حشمت
ملازمان رکاب تو نوبت اقبال

تهنیت

ابر بهاری دمید از زبر کوهسار باد بهاری وزید بر طرف جویبار
ریخت یکی در چمن عقد در شاهوار بیخت یکی در دمن نافه مشک تتار
فصل زمستان برفت آمد اردیبهشت وصل نگاری بخواه خجلت حور بهشت
روی بنه که به باغ گشت بتی که ز کشت کاید از آن خوشی ده کشتی در کشت زار
شب چه تو در ابر گهر ابر صدف بنی رنگ جام چه یاقوت گیر از کف ترک دشنگ
لاله بکف گیر لاله بچنگ آر چنگ پرده ابریشم کار بنه نغمه این کو شد ار
یار و مطرب بخواه مردم آزاده را سخت غنیمت شمر وصل بت ساده را
وصل بت ساده را و رطل باده را ساده شیرین سخن باده نوشین گوار
باده از آن کو ببرد رنگ گل سوریا ساده از لطف حسن شرم رخ حوریا
جمع نکرد هیچ مستی و مستوریا باده چو مستان بکش تا نه چو مستان برار
بلبله افکن بجام غلغله انگن بکوی جام صبوحی بکش بر سر نا شسته روی
خوش مستی که روی دلو بر شست شوی خرم اندی که کف عهده بجام استوار
آتش سوزان فکن یا بت ساده نشین ساده و باده بخواه از چپ و از راست هین
ساده گرت در لب و باده گرت در یمین یمنی تو زاد در یمین لیس تو زاد در یسار
ساده تا همه روی باده خورشید نور چهره آن با صفا نشئه این با سرور
کو نزد آن ارتنگ هیر طلعت این شرم حور دلخوشی از این عاشقان سرخوشی از این بیخوار
عمر شبه جز خبر ها پیرا خیز خیز نافه بجمر فکن باده بساغر بریز
زلف بهم بر شکن عنبر سارا بریز چشم ز هم بر گشا نرگس شهلا بیار

در چمن ما فارغ از ما مفکن خیز خیز | جام بکش زود زود باده بده دیر دیر
ناله مکن زار زار نغمه بکش زیر زیر | نغمه بکش زیر زیر ناله مکن زار زار
صلصل در اوج سرو خواند پازنده نو | بلبل بر شاخ گل مصحف خواند بلند
آن همه در کار وعظ این همه در بند پند | بعضی در فصل گل رست شوال پیر شیار
باد سحر که بباغ طبله عنبر فشاند | ابر بهاری براغ حقه گوهر فشاند
تا که مصفا کند ابر مکدر فشاند | لاله کند دامنش پر گهر شاهوار
نبت صبا پا بدار دست فشان مست شو | مرغ چمن مست شد باد چمن مست شو
همچو ما نیستی ار مست شو و مست شو | نبت عجم از نیستی فخر ز مستی مدار
پر ز سواد پر نقوش گلشن در آذر است | باز مگر مانی است ابر مگر آذر است
صفحه این نقش بند نسخه آن تبر است | صفحه این در قشنگ نسخه آن مشکبار
ابر دمی عقد در در چمن لاله ریخت | یا که همی لاله را در چمن ژاله ریخت
باد سحر صبحدم مشک بهر لاله ریخت | در گذر بوستان بر طرف جویبار
خیز که آمد بهار باده بده می بیار | می بده و می بریز می بخور و می بیار
باده اگر آوری باد دف و نای بیار | نای که دمی مرا بچنگ و طنبور و تار
دست فشان در جهان [illegible] از خرد گل | رنگ در رخ زرد کو سرخ کن از سرخ گل
زانکه کند سرخ [illegible] تو از سرخ گل | ویژه بوقت صبوح خاصه بفصل بهار
بیش که خواند خودی زین فلک آبنوس | از لطف از بهر نوش باده چه چشم خروس
باده از آن سرخ عشرت روی عروس | باده از بوی خوش خجلت مشک تتار
چون ز شفق سرخ گشت شیشه پیروزه رنگ | مست شو و دفکن شیشه تقوی بسنگ
حالی به برآرز کار روبار در گذر از نام و ننگ | در گذر از نام و ننگ حالی به برآرز کار روبار
[illegible] بزم شراب و بزه بهنگام شام | مستی بی خوف و بیم از سر شب تا بام
ساقی بسیم ساق مطرب خوش کلام | شاهد سیمین ساغر زر نگار

چون

چون ز صبوحی بود عشرت میخوارگان | بخ بخ وقت صبوح حالت میخوارگان
کای سبحه که بود عادت میخوارگان | گر [illegible] سحر کنند چاره رنج خمار
بود بهنگام دی گیتی دینار گون | وا بدون از سبزه گشت یکسر زنگار گون
خیز که بر سر کشیم باده گلنار گون | باش که در بر کشیم ساده گلگون عذار
لنگر بگشود ز شیخ مرغ بنالد بشاخ | گاه پیروزه زار گیهان جنبش دیاخ
سوسن [illegible] دل صرفه [illegible] فراخ | تنگ دلان شاهدی تنگ بکش در کنار
ساقی مجلس بیار جام حم از جام جم | مطرب [illegible] زمزمه زیر و بم
گر بر گلبن کشید مرغ سحر صبحدم | زمزمه بحو دستان نغمه داود وار
حقه فیروزه ترخوان اگر پر ز زر | صبح بجم در چمن بر گل حمرا نگر
دیع ز قمر دو ترخوان تن پر گهر | در ز بر سبز گشت زار در [illegible] گذار
صبح که گوه وزان باد معنبر نسیم | از کف ساقی بگیر باده عنبر شمیم
ساز بگلبن مقام باش به بستان مقیم | ریشه غم برکن شیشه می برکنار
زن چو چشم خودی از کف ساقی شراب | در شب تیره تر از برد باب خراب
عمر ندارد درنگ آر بمستی شتاب | از رخ صبیان در گذر عمر بمستی گذار
گرد صحرا ز بی نفحه باد سحر | وزین گلها [illegible] چو بردن مشک تر
[illegible] ز آن شمیم گشت معنبر مگر | در کف باد صبا مجمر عود قمار
آمد [illegible] زلف پریشان بدوش | جنبش [illegible] لعلی [illegible] فروش
شد [illegible] سنبل و لاله بپوش | طره او [illegible] طلعت او قند [illegible]
کفه چمن سبز گشت سرخ بیا در رحیق | سرخ رحیقی برنگ عشرت گان تحقیق
ناز تو گوم حریف تا بتو باشم رفیق | باده خورم بی حساب بوسه دهم بی شمار
بیکه [illegible] وصال [illegible] جزم | چونکه فراق از تو [illegible] نیاید [illegible] زخم

لیکن شرط است که نظم سازی ابیات بر بزم — مدحت صدر اجل وصف امیر کبیر
حضرت سرتیپ والا علیخان که داد — صولت قارن بتاب جلالت قارون بباد
پیشه او بذل و همه شیوه او عدل و داد — کرده او بی ریا وعده او استوار
مرتفع [illegible] معتمد پادشاه — حافظ تخت و سریر حارس تاج و کلاه
آنکه بود در کفش خلق جهان را پناه — از فنش آمان از خطر روزگار
چرخ فکر بخردی دامن جلالت وسیع — چرخ فلک همتش پایه شوکت رفیع
از اثر خلق اوست جنبش باد ربیع — وز [illegible] دست او ریزش ابر بهار
گر [illegible] نور او [illegible] — زلزله افتد بکوه ولوله اندر [illegible]
دهر فراموش کند بیژن و جنگ گراز — چرخ نیارد به یاد رستم و اسفندیار
جرم خور از رای او گشته [illegible] فروغ — تیشه او را نشست بیشه خصمی دروغ
او بصفت [illegible] — او [illegible] حاسد او [illegible]
روز وغا خنجر [illegible] — وارد اندر [illegible] کمند و کمان
خصم چه بیند [illegible] آید [illegible] — برکشد از آن [illegible] از سر دشمن دمار
ریخت [illegible] — هست ظفر [illegible] او
[illegible] حاکم و فرمان او — هست [illegible]
روح چه [illegible] — روی نتابد [illegible] دشمن [illegible]
زین چه تعجب که هست [illegible] — [illegible] کم [illegible]
خامه او [illegible] — زین [illegible] کم [illegible] پیش
زانکه [illegible] شغل [illegible] — [illegible] مردمان از عذر [illegible]
داور کیوان مقام خواجه [illegible] — خادم صدر [illegible] سپهر حاجب [illegible] زحل
حامی ایمان و شرع حامی دین [illegible] — [illegible] فضل و ادب معدن علم و وقار

شکار
شکار است

باشد که کیوان شود هندوی ایوان او — باشد که گردون شود جز غلامان او
بر کند از زالان مرتبه و شأن او — خدمت ایوان او هر که کند اختیار
نیست کسی را سخن هیچ در انصاف او — شاید اگر زین هنر [illegible] الطاف او
زیبد اگر زین خطر جمله اخلاف او — بر همه گیتی کنند تا به ابد افتخار
او [illegible] زیرکی کاین نیاید خیال — [illegible] زند بال
باز [illegible] نگیرد شغال — [illegible] بچه [illegible]
دشمن او [illegible] مصاحبت [illegible] — [illegible] نقیب
[illegible] بر چرخ [illegible] نهیب — خصم [illegible]
آمده [illegible] — هیچ [illegible] گنج
شام [illegible] صبح [illegible] گنج — باز [illegible] روز [illegible]
چون [illegible] هجو — [illegible] چه موم
ناخن کند خصم [illegible] بر همه مرز و بوم — [illegible] شام [illegible] زنگبار
گر ز [illegible] کنی [illegible] — [illegible] کنی [illegible]
شاید اگر زین سخن [illegible] کنی [illegible] — فایده [illegible] از نفست [illegible]
تا که بود در جهان [illegible] روز و شب — قسمت [illegible] عشرت و عیش و طرب
[illegible] محنت و رنج و تعب — عشرت [illegible] مستدام محنت او پایدار
[illegible] — [illegible]
تخم عدالت [illegible] — بیخ [illegible] بکن تخم عدالت بکار
از حد اندازه [illegible] — [illegible]

تا که زمین و زمان هست در این مرحله باقی
هم به زمین کامران هم به زمان کامکار

گرم
[illegible]

باب [illegible]

[illegible]

دیوانه و زان نهاد شسته زنجیر و صلوات [illegible] کس را بجیب حرص آذر آذر [illegible] ما را که توئی ضیمران آذر

[illegible]

ذاتیست که مطلع فیض [illegible] زان سان که صف [illegible] بذات میبرش چون نکهت [illegible] فزای در عنبر [illegible] بخت فرخ ما را [illegible] یک دقیقه از کار

[illegible]

آری دگر اختران نهان کردند دقیقه [illegible] جز تیغ [illegible] ندیدستم آن آب [illegible] آذر [illegible] که از آن روان شود گوهر

[illegible]